

مجموعه حکایت حضور (۱-۶)



داستان هایی از دیدار حضرت مهدی علیه السلام



محمد تقی اختیاری

اختیاری، محمدتقی

تماشای آفتاب (داستانهایی از دیدار حضرت مهدی علیه السلام) / نویسنده محمدتقی اختیاری. -- تهران: مدرسه، ۱۳۸۴.
۱۹۶ ص. : مصور. -- (مجموعه حکایت حضور: (۱-۶)).

I.S.B.N: 964-385-696-8.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ دوم: ۱۳۸۶.

۱. محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. -- رؤیت. ۲. محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. -- داستان.
۳. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. ۴. داستانهای مذهبی -- قرن ۱۴. الف. مدرسه.

۲۹۷/۳۶۲

ت ۸ الف ۴/۲۲۴ BP

م ۸۴-۲۲۱۲۴

کتابخانه ملی ایران

خواننده‌ی محترم، با سلام و احترام؛ ضمن تشکر از شما، خواهشمند است هرگونه نظر، انتقاد و پیشنهاد خود را در مورد این کتاب یا دیگر کتاب‌های انتشارات مدرسه از طریق پیام‌نگار (ایمیل) madreseh@madresehpublications.com یا از طریق صندوق پستی ۱۹۴۹/۱۴۱۵۵ ارائه فرمایید. هم‌چنین می‌توانید کتاب‌های ما را از طریق پایگاه اینترنتی www.madresehpublications.com ثبت و سفارش دهید تا در کوتاه‌ترین زمان ممکن، پاسخ لازم یا کتاب مورد نظر خود را دریافت کنید.



سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
وزارت آموزش و پرورش

تماشای آفتاب

مجموعه حکایت حضور (۱-۶) - داستان‌هایی از دیدار حضرت مهدی علیه السلام
نویسنده: محمدتقی اختیاری

چاپ اول: ۸۴ / چاپ دوم: ۱۳۸۶

تیراژ چاپ اول: ۲۰۰۰ / تیراژ چاپ دوم: ۴۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی از: چاپخانه مدرسه

حق چاپ محفوظ است

شابک ۸-۶۹۶-۳۸۵-۹۶۴

ISBN 964-385-696-8

نشانی: تهران، خیابان سپهبد قرنی، پل کریمخان زند، کوچه شهید محمود حقیقت‌طلب، شماره ۳۶

تلفن: ۸۸۸۰۰۳۲۴-۹ دورنویس (فاکس): ۸۸۹۰۳۸۰۹

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حکایت حضور (۱)



اَوَّلِیْنِ تَّسْبِیْهِ

محمدتقی اختیاری



اولین شب بهار

هیچ گاه خیابان چهارباغ را این طور ساکت و خلوت ندیده بود. نه رفت و آمدی و نه پرواز پرنده‌ای؛ سوز سردی می‌وزید و تا عمق استخوان نفوذ می‌کرد. پیرمرد شال گردنش را باز کرد و این بار محکمتر از پیش، دور صورت و گردنش بست؛ اما سرما سخت‌تر از آن بود که با همه شال و کلاه‌هی که داشت، در امان بماند. سرش را بلند کرد و چند لحظه‌ای به خیابان ساکت و خاموش چشم دوخت. درخت‌های بلند چهارباغ، بار سنگین برف‌ها را بر دوش خود تحمل می‌کردند. اگر چه چند درخت کهنسال را هم دید که در زیر سنگینی برف‌های پی‌درپی، کمر خم کرده و شکسته شده بودند.

با خود اندیشید: «سرمای امسال به آدم‌ها هم رحم نمی‌کند؛ چه برسد به درختان. اگر خبرها راست باشد و تا حال چندین نفر مرده باشند...» بعد با دست روی پایش کوبید و به خود نهیب زد: «عجب کاری کردی مرد!»
دُرشکه چی رویش را برگرداند. فکر کرد با او سخن می‌گوید: «با من بودی

حاج آقا؟!»

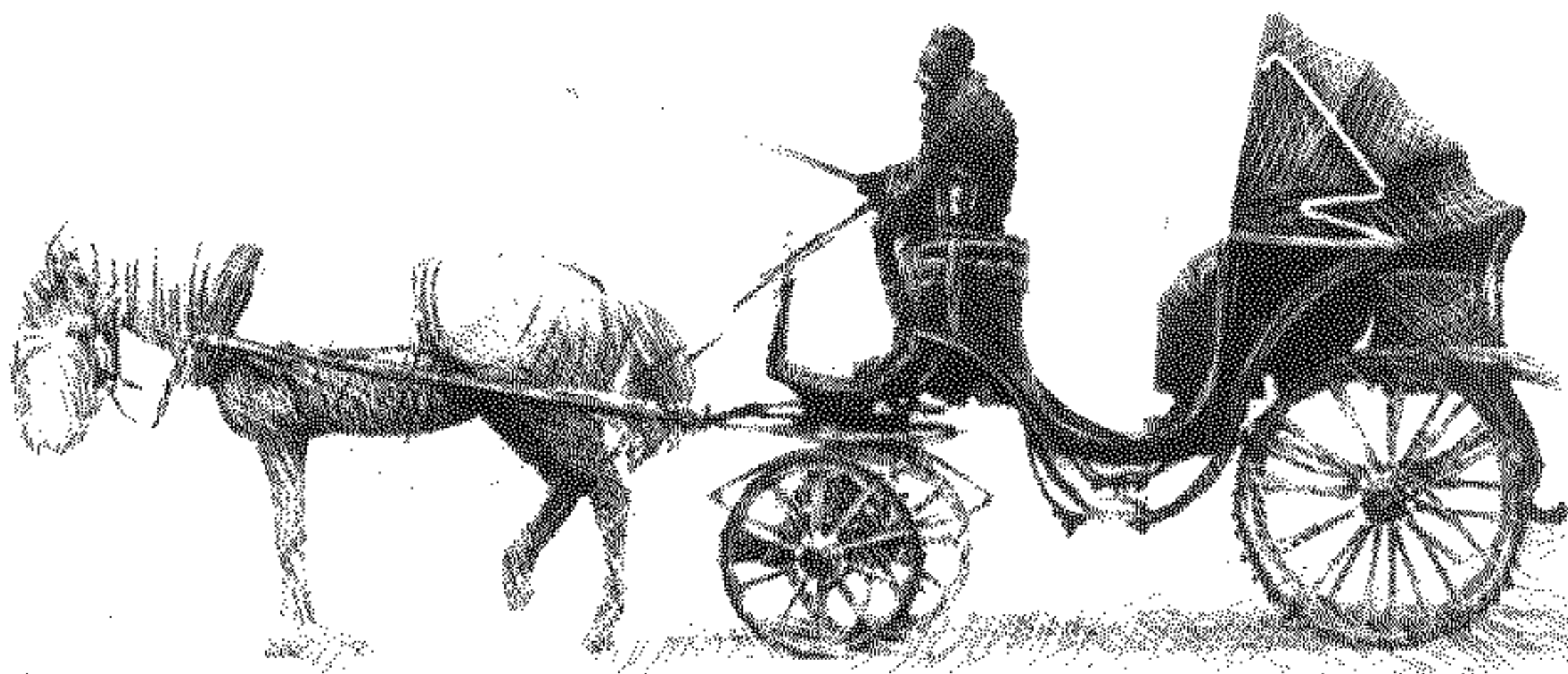
حاج حسین با دلخوری پاسخ داد: «نه آقا. با خودم بودم که در این زمستان سیاه، خانه و زندگی را رها کرده‌ام و آمده‌ام اصفهان.»

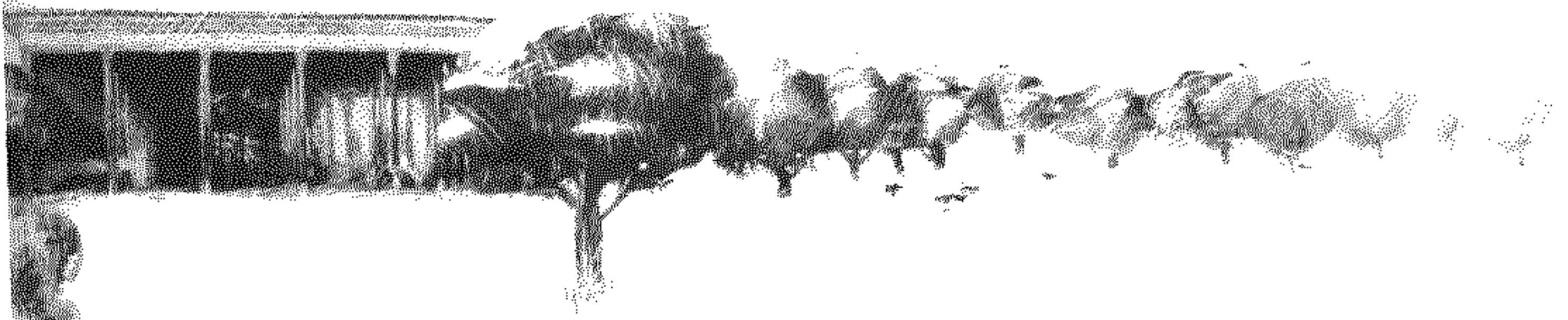
درشکه‌چی جوابی نداد. حواسش کاملاً به اسبها بود؛ می‌ترسید روی زمین یخ بسته بلغزند و بلایی سرشان بیاید و از نان خوردن بیفتند. اگر التماسهای پیرمرد نبود، اصلاً درشکه‌اش را حرکت نمی‌داد. دلش به حال او سوخته بود که چندین فرسخ راه «سده» تا اصفهان را آمده و حالا نزدیک غروب، دنبال چاره‌ای می‌گشت تا خود را به محله «درب کوشک» برساند. مرتب التماس می‌کرد و حتی راضی شده بود تا چند برابر کرایه را بپردازد؛ ولی درشکه‌چی جوابش را این‌طور داده بود که: «درست است شما می‌خواهی کرایه بیشتری بدهی، من هم می‌دانم که سه قران پول نقره، خیلی زیاد است؛ اما اگر پای یکی از اسبهای من بشکند، چه کنم؟ از کجا چند تومان بیاورم و یک اسب دیگر بخرم!»

حاجی در پاسخ گفته بود: «من حاضرم خسارت اسب را هم بدهم.»
حالا درشکه رسیده بود جلو مدرسه چهارباغ. در مدرسه نیمه‌باز بود. نهر بزرگ آبی که همیشه از میان مدرسه می‌گذشت، یخ بسته بود.
درشکه‌چی رو کرد به حاج حسین و گفت: «می‌بینی حاجی، مادی هم یخ بسته.»

حاج حسین فقط پاسخ داد: «می‌بینم.» و با خود می‌گفت: «هر طور شده،

۱- نهر بزرگ آب





باید او را به سده برگردانم. می ترسم این جا بماند و تلف شود. همین مانده که سر پیری، لباس سیاه بپوشم و داغدار پسرم باشم.»

یاد جوانی خودش افتاد و روزگاری را که به تحصیل گذرانده بود، به خاطر آورد. دلش می خواست پسرش عاقبتی بهتر از او پیدا کند. این بود که راضی شده بود تا خانواده را رها کند و به اصفهان بیاید؛ اما نه به این قیمت که جانش را بر سر تحصیل بگذارد.

درشکه چی، دهنه اسبها را کشید. اسبها ایستادند. رو کرد به پیرمرد و گفت: «رسیدیم حاج آقا، این هم محله درب کوشک. آخر همین بازارچه، مدرسه باقریه است.»

پیرمرد، بقچه ای را که از سده با خود آورده بود، برداشت و آرام پاروی برفهای کف کوچه گذاشت. بعد دست کرد و از لای شالی که به کمر بسته بود، کیسه ای درآورد و چند قران نقره، به درشکه چی داد. درشکه چی پولها را گرفت. نهیبی به اسبها زد و راه افتاد.

حالا پیرمرد مانده بود و ده، بیست قدم راهی که باید در میان برفها می رفت. عصایش را به کمک گرفت و از گوشه دیوار، آرام آرام جلو رفت. از جلو حمام محله گذشت و چند دقیقه ای طول کشید تا به در مدرسه برسد. سر بالا کرد. روی کاشیهای سر در مدرسه نوشته شده بود: «حوزه علمیه باقریه.»

در بسته نبود. فشاری داد و در صدای خشکی کرد و باز شد. مدرسه، حیاط بزرگی داشت و حوضی وسط حیاط به چشم می خورد. چند درخت، گوشه و کنار حیاط دیده می شد. طلبه جوانی کنار حوض ایستاده بود و دست در گوشه ای از حوض که یخش را شکسته بود، می کرد و وضو می گرفت. پیرمرد نزدیک شد. جوان سر بلند کرد و زودتر سلام کرد. پیرمرد پاسخش داد و پرسید: «پسر، حجره حیدرعلی سده ای کجاست؟ من پدرش هستم.»

حالا وضوی جوان تمام شده بود. رو کرد به پیرمرد و گفت: «رسیدن بخیر حاج آقا! حجره آقازاده شما آن رو به روست. اجازه بدهید کمکتان کنم.» بعد دست پیرمرد را گرفت و آهسته آهسته او را تا اتاق حیدرعلی رساند.

شیخ حیدرعلی باور نمی کرد پدرش در این سرمای طاقت فرسا، از سده به اصفهان آمده باشد. با چشمهای متحیر، لحظه ای در آستانه در خشکش زد. بعد جلو دوید. خم شد و دستهای سرد پدر را بوسید.

پدر، حیدرعلی را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید. حالا احساس می کرد، همه خستگیهای این راه طولانی از بدنش رخت بر بسته است.

وقتی روی زیلوی سرد اتاق نشست و به بالشی که حیدرعلی برایش گذاشته بود، تکیه داد، پسر پرسید: «حاج آقا، طوری شده که شما در این وسط زمستان به اصفهان آمده اید؟»

پیرمرد پاسخ داد: «نه، طوری نشده.» بعد چشم دوخت به پسر که حالا برای خودش مردی شده بود. یادش آمد، آن روز که از سده به طرف اصفهان حرکت کرده بود تا درس طلبگی بخواند، در صورتش هیچ مویی نرویده بود و حالا...

نگاهی به حجره کرد. کف اتاق با یک زیلوی کهنه پوشیده شده بود. تاقچه روبه رو، پر از کتاب بود و کنار آنها یک دسته کاغذ دیده می شد. روی کاغذها، قلمدانی بود که خودش به حیدرعلی بخشیده بود. یادگار پدر خداپیامرزش. کنار در اتاق، یک چراغ نفتی، چند قابلمه کوچک و یک کتری دودزده به چشم می خورد. کمی آن طرف تر، یک سینی با چند استکان خالی چای دیده می شد. بالای اتاق هم یک کرسی کوچک قرار داشت که رویش لحاف رنگ و رو رفته ای افتاده بود. همه وسایل اتاق، همین ها بود.

پدر با خودش فکر می کرد: چگونه جوان دلبندهش می تواند این جا با این سختی زندگی کند!

چه قدر اتاق سرد بود. پیرمرد رو کرد به حیدرعلی و گفت: «برویم بنشینیم زیر

کرسی . می خواهم با تو حرف بزنم . «
حیدر علی سربه زیر انداخت و
خجالت زده گفت : « حاج آقا ببخشید ، خاکه
ذغال تمام شده . کرسی سرد است . «
پیرمرد پرسید : « خوب چرا نخریدی ؟
مگر این جا به شما ماهیانه نمی دهند ؟ »





حیدر علی لبخندی زد و پاسخ داد:
«چرا، ماهیانه می دهند؛ ولی خُب کافی
نیست. الان نزدیک دو ماه است که
اصفهان، آفتاب به خودش ندیده. برف
پشت برف می بارد. قیمت خاکه ذغال هم بالا
رفته.»

پیرمرد پرسید: «خُب، پس چه طور
خودت را گرم می کنی؟ اصلاً اگر در این شهر
غریب، مریض بشوی، چه کسی به داد تو
می رسد؟»

حیدر علی لبخندی زد و گفت: «خدا بزرگ
است حاج آقا، اجازه بدهید بروم از حجره یکی از
طلبه ها، مقداری نفت بگیرم. چراغ نفتی را که روشن
کنم، اتاق گرم می شود.» بعد بلند شد. کفشهایش را پوشید
و از اتاق بیرون رفت.

پیرمرد خود را سرزنش می کرد که اجازه داده است تا فرزندش با این وضع و
حال در اصفهان بماند. وضع خودش هم آن قدر روبه راه نبود که بتواند مرتب برای
حیدر علی پول بفرستد. تاکنون تصور می کرد ماهیانه ای را که به او می دهند، برای
گذران زندگی کافی است؛ ولی حالا می فهمید که این طور نیست. شاید خود
حیدر علی هم از این وضع ناراضی است، باید هرچه زودتر راهی شویم. می رویم
سده. بالاخره آن جا فرق می کند. حداقل خانه مان گرم است. خوب است مادرش
او را با این حال و وضع نمی بیند. بنده خدا رنگ به صورت ندارد. معلوم نیست
خورد و خوراکش چیست، چه می خورد؟

در باز شد. حیدر علی ظرف حلبی کوچکی در دست داشت و با خوشحالی وارد
اتاق شد. وقتی چراغ نفتی را روشن کرد، آن را نزدیک پدر آورد. کتری را هم برداشت

و روی چراغ گذاشت. پدر به چهرهٔ پسر چشم دوخت. از این که هیچ نشانی از نارضایتی در او دیده نمی‌شد، تعجب می‌کرد.

حیدرعلی پایین پای پدر نشست و گفت: «برف دوباره شروع شده. چیزی به غروب آفتاب نمانده. آب کتری که گرم شد، وضویتان را بگیرید. راستی حال مادر چه طور است؟» پیرمرد سری تکان داد و گفت: «خوب است. فقط نگران تو است. دو، سه هفته است که مرتب از تو حرف می‌زند. خبر سرمای اصفهان را شنیده و دلواپس تو است. خوب است که نمی‌داند در حجره ات خاکه ذغال هم نداری و تازه، نفت چراغت را هم باید از دیگران بگیری.»

حیدرعلی سرش را پایین انداخته بود و گوش می‌داد. حالا پیرمرد تصمیمش را برای او می‌گفت:

— ان شاءالله فردا با هم برمی‌گردیم سده و از این عذاب راحت می‌شوی. حیدرعلی ناگهان سر بلند کرد و با تعجب پرسید: «برگردیم سده؟ برای چه؟ پس درسها چه می‌شود؟» و پیرمرد آرام ادامه داد: «بله برمی‌گردیم، بالاخره آن جا امکاناتی داریم. می‌مانی در سده تا این زمستان سخت به آخر برسد. بعد از عید دوباره باز می‌گردی.»

حالا حیدرعلی از جا بلند شده بود و مضطرب در اتاق راه می‌رفت: «نه حاج آقا. من از این جا ناراضی نیستم. البته اگر شما امر کنید، اطاعت می‌کنم؛ ولی خواهش می‌کنم اجازه بدهید بمانم.»

پیرمرد که دستش را روی چراغ گرفته بود تا کمی گرم شود، پرسید: «برای چه؟ سلامتی تو از هر چیز واجب‌تر است، مگر نه؟»

و حیدرعلی پاسخ داد: «نه حاج آقا، آن چه واجب‌تر از هر چیز است، دفاع از دین است، دفاع از امام زمان است. من این جا مانده‌ام و سختیها را هم با جان و دل قبول کرده‌ام و هیچ ناراضی نیستم.»

پیرمرد گفت: «من که نگفتم تو درس را کاملاً رها کن. مدتی به سده می‌آیی تا این سرما فروکش کند، بعد برمی‌گردی.»

حیدرعلی کنار پنجره ایستاده بود و حیاط را تماشا می کرد. برف بشدت می بارید و جا پای او را روی برفها پوشانده بود. آرام گفت: «حاج آقا، کسی که این راه را انتخاب می کند، اول باید خودش ساخته شود، بعد دنبال هدایت مردم باشد. ما که نباید دنبال آسایش خود باشیم. اگر قرار بود به فکر خودم باشم، هزار تا کار دیگر بود که می توانستم بکنم. حتی می توانستم در همان سده بمانم و کشاورزی کنم.»

بعد رو کرد به پدر و گفت: «من مطمئنم که شما هم با من هم عقیده هستید.»

از بیرون صدای اذان شنیده می شد. حیدرعلی کتری را از روی چراغ برداشت و رو کرد به پدر و گفت: «حالا وقت نماز است. آب کتری هم کمی گرم شده. اگر صلاح می دانید، وضویتان را بگیرید. وقت برای صحبت زیاد داریم.»

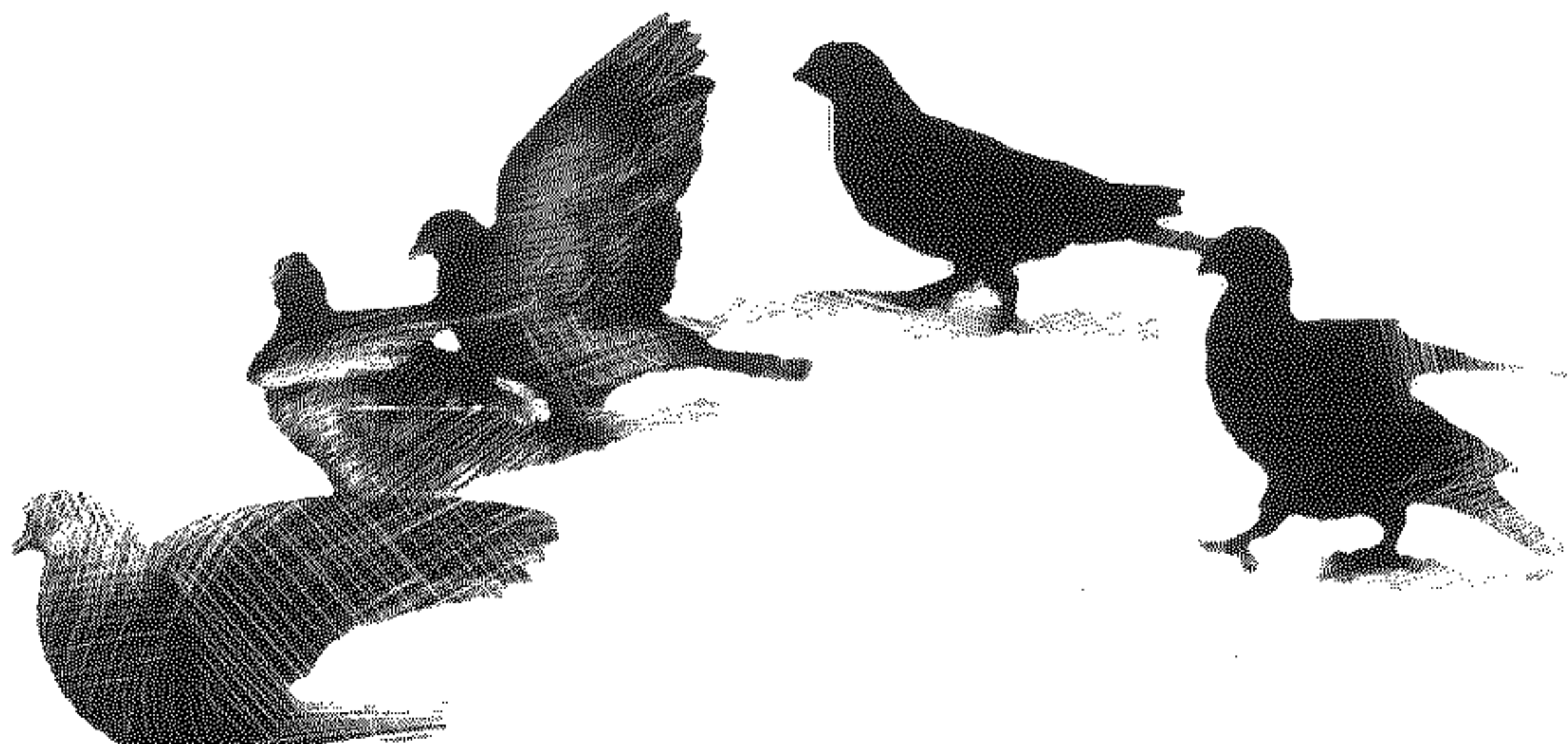
تازه نماز را تمام کرده بودند که چند ضربه به در اتاق خورد. حیدرعلی بلند شد و به طرف در رفت. خدمتگزار مدرسه بود. حیدرعلی پدرش را به او معرفی کرد.

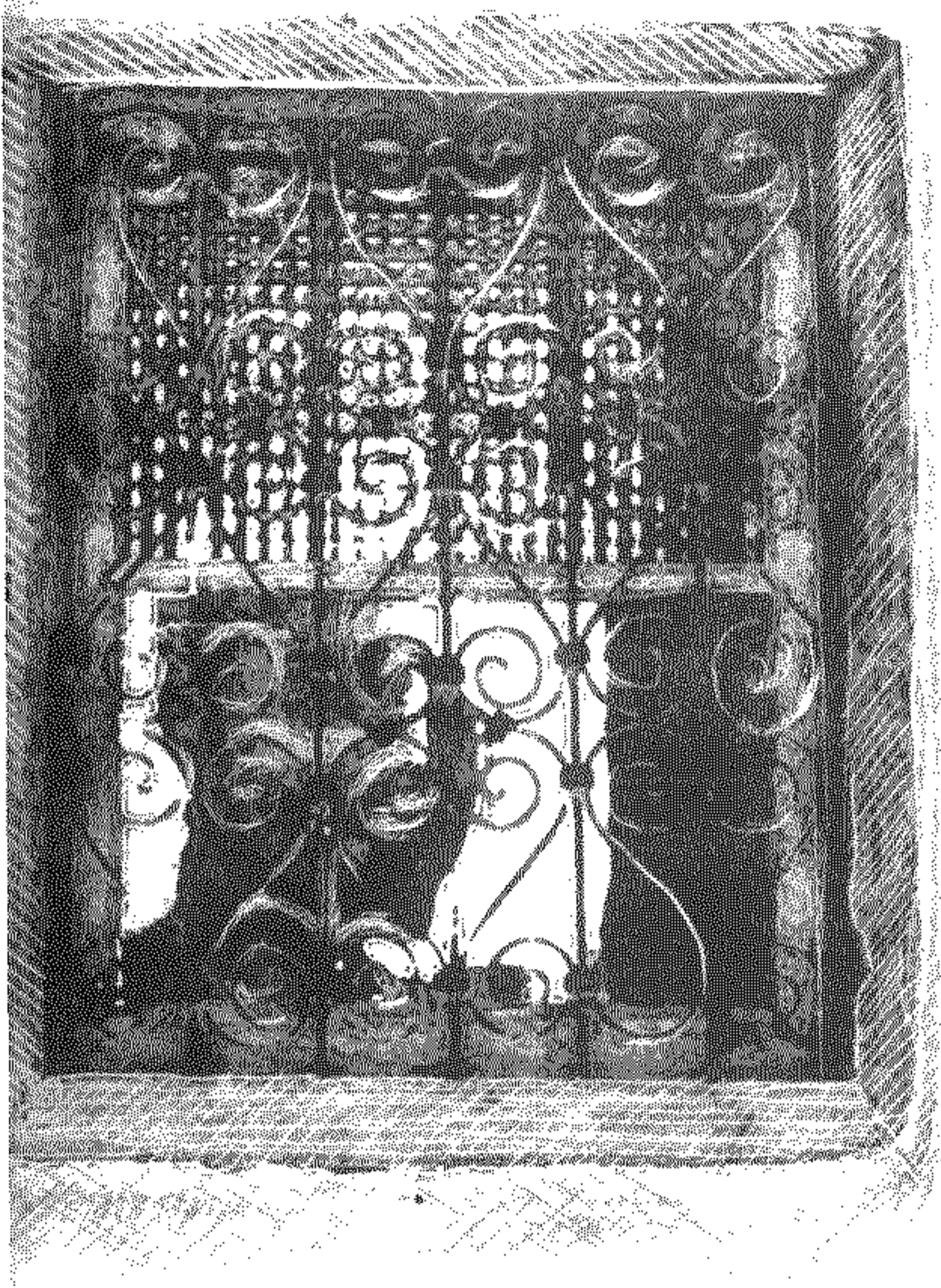
خادم احوالپرسی کرد و بعد گفت: «آقا شیخ حیدرعلی، امشب کاری پیش آمده، من باید به خانه بروم. کسی هم غیر از شما دو، سه نفر در مدرسه نیست. در را هم قفل می کنم. اگر ناگهانی، کاری پیش آمد و خواستید بیرون بروید، خود شما می دانی که باید چه طور در را باز کنی.»

خادم درست می گفت. خودش به حیدرعلی یاد داده بود که وقتی در بسته است، می تواند با چاقوی کوچکی قفل را باز کند.

حیدرعلی گفت: «خیالت راحت باشد. برو به خانه. نگران هم نباش.»

وقتی خادم خدا حافظی کرد و رفت، حیدرعلی برگشت. در تاریک و روشن





اتاق دید که پدر حالا از سر سجاده بلند شده و وسط اتاق ایستاده است و با عصبانیت به او نگاه می کند: «این هم از طلبه هایی که باید هدایت مردم را به عهده بگیرند. کجا رفته اند؟ خودت شنیدی که خادم چه می گفت. دو، سه نفر بیشتر در مدرسه نمانده اند. پس بقیه کجا هستند. نکند این وظیفه فقط برای توست؟»

حیدر علی پاسخی نداشت. به سراغ صندوقخانه اتاق رفت و سفره نانی را بیرون آورد. آن را وسط اتاق باز کرد. چند تکه نان خشک وسط سفره بود. رو کرد به پدر و گفت: «بفرمایید حاج آقا! امشب باید مثل مولایتان علی، نان خشک بخورید.»

شام در تاریکی و سکوت برگزار شد. حیدر علی می دانست نفت کمی که در چراغ ریخته است، بزودی تمام خواهد شد. وقتی سفره را جمع کرد، در تاریکی اتاق به طرف کرسی رفت. لحاف کرسی را از روی آن برداشت و وسط اتاق پهن کرد. بعد رو کرد به پدر: «حاج آقا، فکر می کنم بخواهیم بهتر است. سرما را کمتر حس می کنیم. خدا کند همین روزها این برف و بوران تمام شود و آفتاب بیرون بیاید تا نگرانی شما هم تمام شود.» پیرمرد پاسخی نداد. تصمیمش را گرفته بود. باید حیدر علی به سده بازمی گشت. همین یکی، دو ساعت کافی بود تا بفهمد جوانش چه زندگی سختی می گذراند و با جان خودش بازی می کند.



شب از نیمه گذشته بود و برف دیگر نمی بارید. سرمای اتاق، خواب راحت را از هر دو آنان دریغ می کرد. اما چاره‌ای جز تحمل نبود.

حیدرعلی در میان خواب و بیداری صدایی می شنید. صدای کوبیدن در. کسی در مدرسه را بشدت می کوبید. حیدرعلی غلتی زد و گوش داد؛ دوباره همان صدا. هوای اتاق، به قدری سرد بود که اصلاً نمی خواست جای خود را ترک کند. با خود فکر کرد: چه کسی این موقع شب پشت در مدرسه آمده است. اگر یکی از طلبه هاست که می داند خادم مدرسه، شبها در را قفل می کند، پس باید آدم غریبه‌ای باشد. غریبه را هم با مدرسه چه کار؟

باز هم در رامی کوبیدند. چاره‌ای نبود. حیدرعلی آرام از زیر لحاف بیرون خزید تا به سراغ در برود. حالا پدرش هم از صدای در بیدار شده بود. وقتی حیدرعلی قبایش رامی پوشید، نیم خیز شد و به پدرش گفت: «رهاش کن. هوای بیرون خیلی سرد است. سرما می خوری. معلوم نیست این وقت شب کدام آدم مزاحمی است که به سراغ مدرسه آمده است.»

حیدرعلی در حالی که کفشهایش رامی پوشید، پاسخ داد: «خدا را خوش نمی آید. شاید کار واجبی داشته باشد.»

بیرون، سرما بیداد می کرد. ارتفاع برف باز هم بالاتر آمده بود. وقتی پا در حیاط گذاشت، برف تازانوهایش بالا آمد. سوز سردی می وزید. حیدرعلی دستها را در آغوش خود فرو برد و آهسته به طرف در رفت. هنوز صدای کوبیدن در می آمد. اما وقتی به دالان رسید، صدا قطع شد. حالا پشت در ایستاده بود و می پرسید: «کیستید؟ این وقت شب چه کار دارید؟» صدایی از آن طرف گفت: «شیخ حیدرعلی، با تو کار دارم. در را باز کن!»

لرزشی بدنش را در برگرفت: «این دیگر کیست. مرا هم می شناسد. نکند میهمان باشد. خیلی وضع و حال خوبی داریم، میهمان هم به سراغمان آمده است!» فکری به سرش زد: «در قفل است برادر. خادم مدرسه هم به خانه خودش رفته. اگر کاری دارید، از همان جا بفرمایید. در ضمن، من شما را به جانیاوردم.» صدا از پشت در جواب داد: «بیا این چاقو را بگیر و در را باز کن. من از شکاف بالای در، چاقو را به تو می دهم.»

حیدرعلی مات و مبهوت مانده بود. این میهمان ناخوانده کیست که حتی راز بین او و خادم مدرسه را هم می داند. چشم به شکاف بالای در دوخته بود. چاقویی از میان درز بیرون آمد. حیدرعلی چاره‌ای نداشت. چاقو را گرفت و در را به همان صورتی که می دانست، باز کرد.

بیرون چه قدر روشن بود. ابتدا تصور کرد روشنایی ماه است؛ اما ابرهای

متراکم، همه آسمان را پوشانده بود. با خود اندیشید: هیچ گاه چراغ برقی را که
کوچه جلو مدرسه را روشن می کند، این اندازه نورانی ندیده بودم.
غریبه جلو در ایستاده بود. کلاهی به سر گذاشته بود و بایک شال پشمی، دور
گردن و سینه اش را پیچیده بود. نیم تنه قهوه ای رنگی به تن داشت. پاهایش را هم
از پایین تا زانو، با پارچه ای محکم بسته بود.

حیدر علی بی اختیار سلام کرد. غریبه چنان به گرمی پاسخش داد که گویی
سالهاست او را می شناسد. با خود گفت: «چه صدای گرمی دارد! به نظر آشنا می آید.
اما چرا من او را نمی شناسم. از لباسش معلوم است که از طلاب مدرسه نیست.
شاید هم از آشنایان باشد. اما نمی دانم چرا او را به خاطر نمی آورم؟»



چاره‌ای نداشت. باید این آشنا یا غریبه را به داخل دعوت می‌کرد: «بفرمایید تو! این جا خوب نیست. هوا سرد است.»

ولی هوا سرد نبود. تمام کوچه پر از برف بود؛ اما هیچ سرمایی را حس نمی‌کرد و از آن سوز طاقت فرسای چند لحظه پیش، اثری نبود.

غریبه به حیدرعلی چشم دوخته بود و حیدرعلی در آستانه در، بی حرکت ایستاده بود. غریبه دستش را جلو آورد و جلو چشمان حیدرعلی مشتش را باز کرد. تمام کف دست او پر از دو قرانیهای نقره بود. با خود فکر کرد: «راستی این همه پول برای چیست!»

غریبه حیدرعلی را که حیران به پولها نگاه می‌کرد، صدا زد: «در چه حالی حیدرعلی، بیا این پولها را بگیر. مال تو است!»

حیدرعلی پرسید: «مال من؟!»

و غریبه جواب داد: «بله، مال تو. خرجش کن.»

حیدرعلی نمی‌توانست شادی و تحیر خود را پنهان کند: «این همه پول برای من. آخر برای چه. من...!»

غریبه نگذاشت کلامش را تمام کند: «راستی فراموش نکنی چاقوی مرا بدهی!» حالا حیدرعلی خجالت زده تر از پیش با غریبه حرف می‌زد: «حالا شما بفرمایید تو. پدرم هم روز گذشته از سده آمده‌اند. با شما آشنا می‌شوند.»

غریبه پاسخ داد: «نه، باید بروم. اگرچه از قول من به پدرتان بگویید، از شما تعجب می‌کنم. شما که باید اعتقاداتان بیشتر از این باشد. این همه اعتراض برای چیست؟ چرا ناشکری می‌کنید؟ مگر فراموش کرده‌اید که شما صاحب دارید؟»

شیخ حیدرعلی پاسخ داد: «خُب، او هم تقصیر ندارد. حجره طلبگی من برای این پیرمرد مناسب نیست. از عصر که آمده، سرما امانش را بریده. حتی وسیله‌ای برای روشنایی اتاق هم ندارم.»

حیدرعلی ساکت شد. با خود گفت: «راستی چرا من این حرفها را به این غریبه می‌زنم.» بعد به خود پاسخ داد: «ولی احساس می‌کنم سالهاست که با او آشنایم.»

حالا غریبه آماده می شد تا برود. رو کرد به حیدرعلی: «روی تاقچه بالای صندوقخانه، یک شمع گچی است که دو سال پیش آن را خریده ای و یادت رفته است. آن را بردار و امشب را با آن سر کن.»

حیدرعلی نمی دانست چه بگوید. غریبه ادامه داد: «خُب، من باید بروم. فردا صبح خاکه ذغال برایتان می آورند. تو هم اصفهان بمان و درست را ادامه بده. مردم به شما نیاز دارند. باید درس بخوانید و به سراغشان بروید.»

غریبه خدا حافظی کرد و راه افتاد. شیخ که گویی قدرتش سلب شده بود، بی حرکت در آستانه در ایستاده بود و مرد را نگاه می کرد. وقتی در را می بست، به یادش آمد: «کاش اسم این بنده خدا را می پرسیدم! بهتر است صدایش کنم و اسمش را پرسم.»

در را باز کرد. از آن روشنایی چند لحظه پیش خبری

نبود؛ کوچه تاریک بود. تازه فهمید که چراغ برق کوچه هم

خاموش است. با خود گفت: «دنبالش می روم و اسمش را می پرسم. خوب است که برف آمده و از جای پایش می شود فهمید کدام طرف رفته است.»

وارد کوچه شد؛ اما هیچ جای پایی نبود. برف تازه روی زمین، پانخورده

مانده بود. سرگردان، زیر لب زمزمه کرد: «خودم دیدم که از این طرف رفت.»

حالا تمام بدنش می لرزید؛ اما نه از سرما. هیجانی شدید، همه وجودش را

فراگرفته بود. پاهایش توان خود را از دست داده بودند.

صدای پدرش را شنید که با وحشت صدایش می کرد: «حیدرعلی! حیدرعلی!»

دست به دیوار گرفت. خود را به حیاط رساند. پیرمرد ایستاده بود روی سکوی

جلو حجره و نگران و وحشتزده صدایش می زد: «کجایی پسر! نیمه جان شدم. در



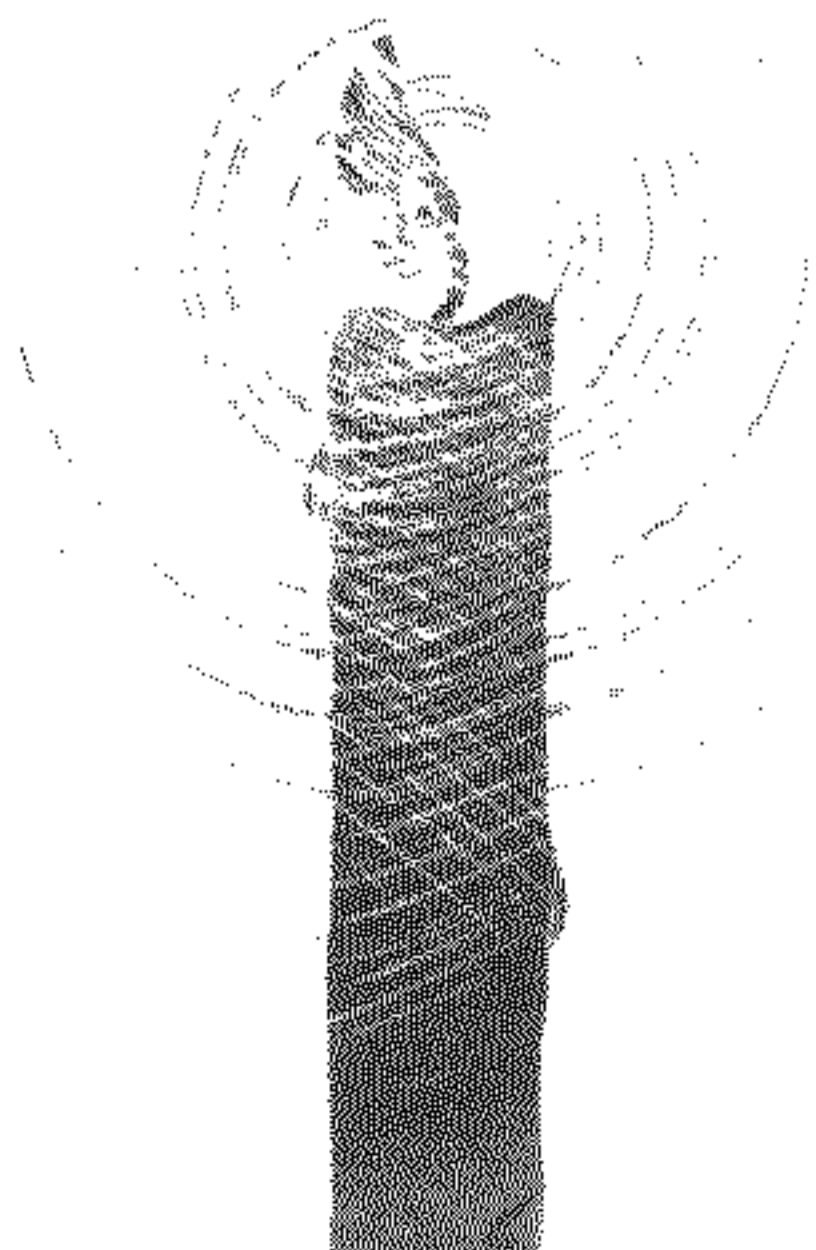
این نیمه شب که زبان در دهان یخ می زند، تو ایستاده‌ای با که حرف می زنی؟! «
حیدر علی خود را به در حجره رساند. وقتی وارد اتاق شد، بغض سنگینش
شکست و زار زار شروع کرد به گریستن.

پیرمرد سراسیمه به سراغ فرزندش آمد. کنارش نشست و دست روی شانه اش

گذاشت و پرسید: «چه شده؟ نکند خبر بدی آورده اند؟»

حیدرعلی ناگهان از گریستن ایستاد و چشم به تاقچه بالای صندوقخانه دوخت. در تاریکی چیزی دیده نمی شد. بلند شد، دستش را بلند کرد و روی کف تاقچه کشید. چیزی به دستش خورد. خودش بود همان شمع گچی. شمع را برداشت و آن را روشن کرد. حالا پیرمرد در روشنایی شمع می توانست خیلی چیزها را ببیند؛ صورت پسرش که از اشک خیس بود، دستهایش که می لرزید و دوقرانیهای نقره ای که روی کرسی ریخته شده بود.

فردا صبح وقتی شیخ حیدرعلی، پدر را تا کنار درشکه بدرقه می کرد، گونیهای خاکه





ذغال را دید که در دالان مدرسه، روی هم چیده شده و خادم مدرسه آنها را جابه جا می کند. خادم تا چشمش به حیدر علی افتاد، گفت: «یادت باشد آقا شیخ حیدر علی سهمیه خاکی ذغالت را بگیری. خدا خیرش بدهد، اینها را یکی از تجار اصفهان فرستاده.»

کنار درشکه، پدر، پسرش را در آغوش گرفت و بوسید. بعد در حالی که اشکهایش را با دست پاک می کرد، گفت: «آقا شیخ حیدر علی، حالا می فهمم راه تو صحیح است. آقا درست می گفت، ما صاحب داریم. صاحب ما خود اوست. فراموشمان نکرده است. ما فراموشش کرده بودیم. خوشحالم فرزندی دارم که حضرت، خودش به کمک او آمده است.»

شیخ حیدر علی خم شد، دست پدر را بوسید و گفت: «به مادر سلام برسانید. بگویید نگران من نباشد؛ حال فرزندش از همیشه بهتر است.»

منتظر

بسم اللّٰهی گفت و از جایش برخاست. جمعیت یکصدا صلوات فرستادند. شیخ علی، خودش هم زیر لب شروع کرد به صلوات فرستادن. آرام آرام از میان جمعیتی که به احترامش برخاسته بودند، راهی باز کرد و جلو رفت. حالا رسیده بود پای منبر. پاهایش رمق زیادی نداشت. دلش می خواست روی همان پله اول بنشیند و از همان جا با مردم حرف بزند. اما می دانست برای آن که همه را ببیند، لااقل یکی، دو پله دیگر باید بالا برود. چاره‌ای نداشت، دستش را به پایش گرفت و «یا علی» گفت و بالا رفت. حالا نشسته بود آن بالا و زیر لب دعای همیشگی اش را می خواند. صحبتش را همیشه با این دعا آغاز می کرد. دعایش که تمام شد، سر بالا کرد و نگاهی به جمعیت انداخت؛ گوش تا گوش نشسته بودند و چشمها، همه دوخته شده به او. دوستان و مریدانش صفهای جلو را پر کرده بودند. بقیه را هم کم و بیش می شناخت. همگی، اهالی همین شهر بودند و وقتی در کوچه و بازار شهر «حله»



آقا شیخ علی را می دیدند، به گرمی سلام و علیکی می کردند و می گذشتند. بیرون شبستان، حیاط مسجد هم پر از جمعیت بود. چه مردم خوبی بودند و چه ایمان محکمی داشتند. به خاطر همین بود که زندگی در کنار این مردم را به هر جای دیگری ترجیح می داد.

صحبتش را شروع کرد. آیه و حدیثی خواند و کمی از بی ارزشی دنیا سخن گفت. آخرهای صحبت، طبق معمول، گریزی به کربلا زد و یادی کرد از مظلومیت اباعبدالله الحسین. مردم هم حالی داشتند و می گریستند. بعد گفت:

— امشب، شب جمعه است. درهای رحمت خدا باز است. بخشش خدا امشب حساب دیگری دارد. حیف است که از او چیزهای کوچک بخواهیم. مشکل اصلی اگر حل شود، همه خواسته های کوچک ما هم برآورده می شود. کنار دریای لطف خدا هستید. کاسه های گدایی تان را کوچک انتخاب نکنید. از او قَرَج و گشایش کلی را بخواهید.

بعد، از مردم خواست که رو به قبله بنشینند، همه چنین کردند.

— حالا که رو به قبله نشسته اید، با من زمزمه کنید و این دعا را بخوانید. ابتدا می خواهیم به درگاهش شکوه کنیم. **اَللّٰهُمَّ اِنَّا نَشْكُوْا اِلَيْكَ فَقَدْ نَبِيْنَا صَلَوَاتُكَ عَلَيْهِ وَ اٰلِهِ**. خدایا از این که پیامبرت در میان ما نیست، به تو شکایت می کنیم. کاش پیامبرت بود و دست ما را می گرفت. راه را نشانمان می داد و هدایتمان می کرد. وقتی می خواست جمله دوم را بگوید، بغض گلویش را گرفت و به حق حق

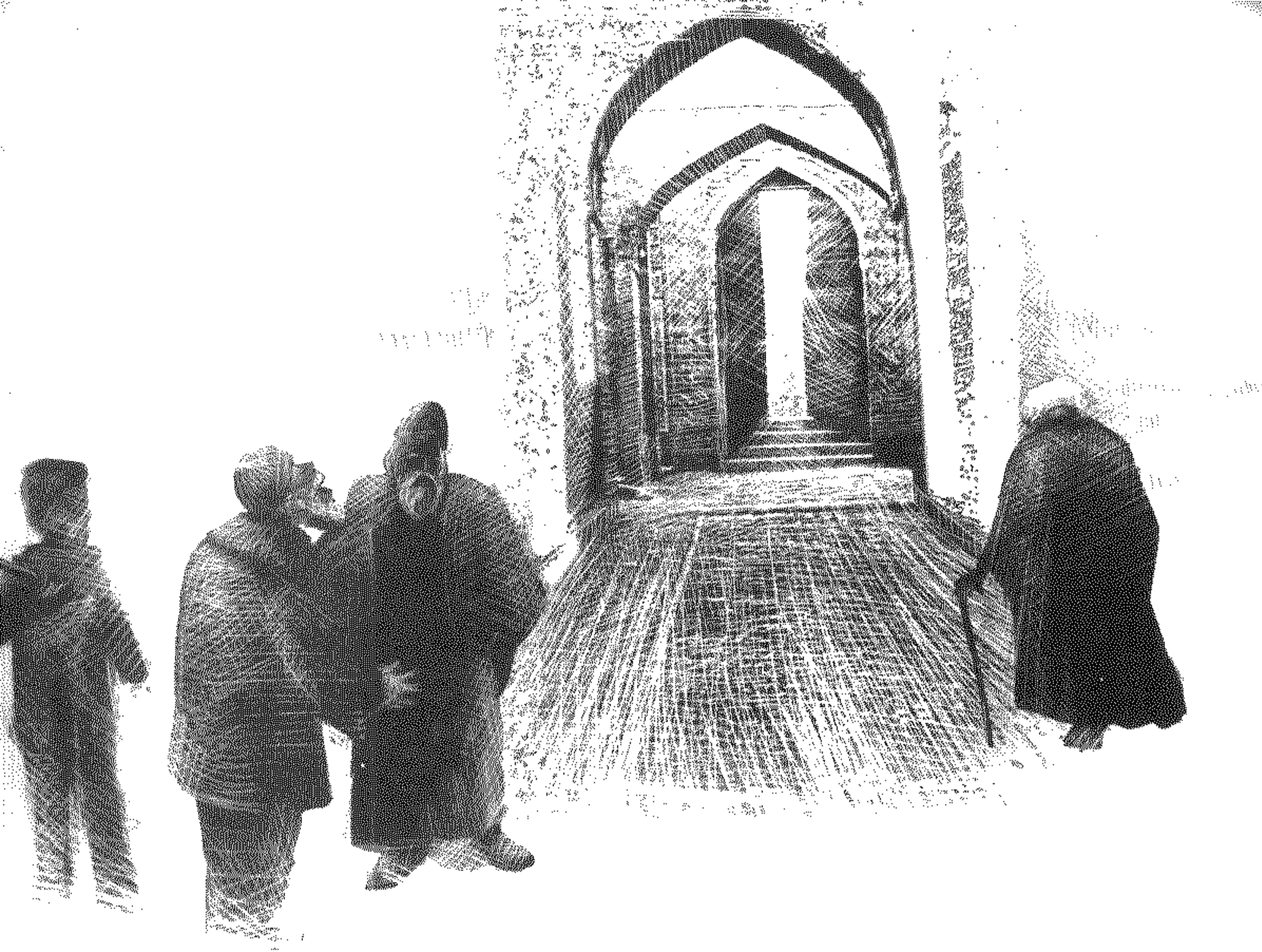
افتاد. مردم هم آهسته می‌گریستند. آرام که شد، ادامه داد:

«وَعَبِيَّةٌ وَلِيْنَا. امام ما هم که در پرده غیبت است و ما او را نمی‌بینیم تا مشکلاتمان را به او بگوییم و از او چاره بخواهیم. وَكَثْرَةَ عَدُوِّنَا. دشمنان ما هم که زیادند و راحتیمان نمی‌گذارند.»

وقتی این جمله را گفت، یاد مسافرت چند روز پیش خود به سامرا افتاد. چه قدر دلش شکسته بود، وقتی کنار حرم امام عسکری (ع)، دشمنان به خاطر تشییع، آزارش داده و مسخره‌اش کرده بودند. تکرار کرد: «وَكَثْرَةَ عَدُوِّنَا.»

حالا باید دعا را ادامه می‌داد و می‌گفت: «وَ قَلَّةَ عَدَدِنَا. تعدادمان هم کم است.» اما چشم دوخت به جمعیت. صدها نفر را می‌دید که در مسجد نشسته‌اند و همراه با او راز و نیاز می‌کنند. می‌دانست در همین شهر حله، چندین مسجد دیگر هم هست که حتماً همین حالا چند صد نفر در آنها نشسته‌اند و مشغول دعا و عبادت هستند. احساس می‌کرد نمی‌تواند این جمله را براحتی بگوید. وسوسه‌ای بر جاننش چنگ انداخته بود. «کجا تعدادمان کم است؟ این همه آدم مخلص! من سالهاست که با این مردم زندگی می‌کنم. آنان را می‌شناسم و می‌دانم چگونه مردمی هستند. نه، تعدادمان کم نیست.»

شیخ علی غرق افکار خود بود و مسجد را سکوت گرفته بود. کم‌کم مردم سر بالا می‌کردند و آقا شیخ علی را می‌دیدند که بی‌هیچ حرکتی آن بالا نشسته است. همه‌ای آرام از میان جمعیت برمی‌خاست. ابراهیم خادم مسجد که پای منبر نشسته بود، بیش از همه نگران بود، آخر می‌دانست آقا حال خوشی ندارد. از جا پرید و از پله‌ها بالا رفت و آرام دستی به پای آقا زد. آقا شیخ علی مثل آدم خوابی که بیدارش کرده باشند، ناگهان به خود آمد. نگاهی به ابراهیم انداخت. بعد چشمش به مردمی افتاد که مات و مبهوت نگاهش می‌کردند. نگرانی و اضطراب را در چهره خیلی‌ها می‌توانست ببیند. همه منتظر بودند. چاره‌ای نداشت. دعا را ادامه داد.



.. وَقَلَّةٌ عَدَدِنَا وَشِدَّةُ الْفِتَنِ بِنَا وَتَظَاهِرُ الزَّمَانَ عَلَيْنَا فَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ... تعدادمان کم است. فتنه های سخت بر ما وارد می آید و روزگار بر ما سخت گرفته و پیروز شده است....

از منبر پایین آمد. منتظر کسی نشد. دوستانش می خواستند احوالش را بپرسند؛ اما حوصله هیچ کس را نداشت. خیلی زود خود را به کوچه رساند. اولین باری نبود که چنین افکاری به سرش می زد. بارها در کتابهای حدیث خوانده بود: اگر سیصد و سیزده نفر یعنی فقط به تعداد یاران پیامبر در جنگ بدر برای یاری حضرت مهدی، آماده باشند، او ظهور خواهد کرد. حالا با چشم خودش، چندین برابر آنها را می دید؛ در حالی که از ظهور مولا خبری نبود. عبایش را به سرش کشید و به طرف خانه راه افتاد. می خواست تصمیمش را برای فردا صبح عملی کند. باید زود می خوابید.

هنوز آفتاب نرزه بود که شیخ علی از
شهر حله خارج شد. یکی، دو ساعت پیش،
از خواب بیدار شده بود. نمازهای
مستحبی و نماز صبحش را خوانده و راه
افتاده بود و حالا هم در بیابانهای بیرون
شهر جلو می رفت. می خواست جایی
برود تا هیچ کس مزاحمش نشود و راحت



و آسوده با مولایش حرف بزند. وقتی خوب از شهر دور شد، جای دنجی انتخاب کرد. نشست روی خاک و رو به قبله. به دعا مشغول شد. گاهی هم وسط دعا مُنقلب می شد و اشک می ریخت. بعد از دعا هم راحت و خودمانی شروع کرد با آقا حرف زدن:

- آقا خودت می دانی مردم این شهر روی من چه حسابی باز کرده اند. اگر چه من خودم را قابل نمی دانم؛ اما آنها فکر می کنند من برای خودم آدمی هستم. از من درباره ظهورت سؤال می کنند؛ اما من نمی دانم چه جوابی بدهم. مگر شما نگفته اید وقتی به اندازه کافی یار و مددکار داشته باشم، ظهور می کنم. خود شما از احوال این مردم خبر داری. این همه آدمهای خوب و مخلص بس نیست؟ آن وقت منتظر چه هستی؟ تا کی باید چشم به راه بمانیم. من که دیگر خسته شده ام و نمی فهمم در این تأخیر چه حکمتی است. سر در نمی آورم.

صدای پایی را شنید که نزدیک می شد. اخمهایش در هم رفت. نمی دانست کدام آدم وقت شناسی مزاحم تنهایی اش شده است. چه قدر سعی کرده بود، جای خلوتی پیدا کند. حالا...

روی برگرداند. مرد بالای سرش ایستاده بود و لبخند می زد. لباس عربی سپیدی پوشیده بود. قیافه اش آشنا بود؛ اگر چه شباهتی به همشهریانش نداشت. اخمهای شیخ فروکش کرد. در چهره این مرد، آرامشی بود که همه دلخوریهایش از حضور این میهمان ناخوانده را شست و بُرد. چاره‌ای هم نداشت؛ باید جواب سلام این غریبه را می داد.

- سلام برادر. نمی شناسمت. انگار اهل این طرفها نیستی؟

مرد با همان لبخند پرسید:

- آقاشیخ علی، چه خبر است این همه سر و صدا راه انداخته‌ای؟ با که دعوا

و عتاب و خطاب می کنی؟

شیخ علی می خواست بپرسد مرا از کجا می شناسی؟ اما منصرف شد و پاسخ داد:

- داشتم با آقایم حرف می زدم. داشتم گله می کردم.

مرد لبخندی زد و گفت:

- بیهوده گله می کنی، وقت ظهور نیامده است. مردم هنوز آماده نیستند. تو اشتباه می کنی. با کوچکترین حادثه ای می لغزند.

شیخ علی به اعتراض گفت:

- نخیر برادر، شما خبر نداری. در این شهر حله، هزاران شیعه خالص وجود دارد که منتظرند تا آقا ظهور کند و جانفشانی کنند. همین دیشب، کاش توی مسجد بودی...

مرد عرب در حالی که رویش را از او برمی گرداند تا دور شود، گفت:

- می توانیم امتحان کنیم. حاضری شیخ علی؟

شیخ علی حالا با اضطراب از جایش بلند شده بود و چشم دوخته بود به این غریبه ای که گویی می شناختش. جواب داد: «بله حاضرم.»

مرد گفت:

- در این شهر فقط دو نفر منتظر واقعی ظهورند؛ یکی تو و یکی هم عبدالکریم قصاب.

شیخ علی به لرزه افتاده بود و مات و مبهوت گوش می داد. غریبه ادامه داد:

«شب جمعه افرادی را که به آنها مطمئنی، به خانه ات دعوت کن. به عبدالکریم

قصاب هم بگو دو تا از بزغاله هایش را که می خواهد بکشد، زنده نگه دارد و به

پشت بام خانه ات بیاورد. من خودم خواهم آمد.»

غریبه دور می شد؛ اما با هر قدمی که برمی داشت، چیزی به مغز شیخ علی

هجوم می آورد. زانوان شیخ سست شد و به زمین افتاد. بلند بلند شروع کرد به

زاری. باور نمی کرد که این غریبه، خودش باشد. در میان گریه، خودش را ملامت

می کرد: «چرا او را نشناختم. چرا بی ادبی کردم؟!»
ساعتی گذشت. حالا باید بلند می شد و به شهر باز می گشت. کار مهمی
داشت. باید سراغ عبدالکریم قصاب می رفت.

شب جمعه، خانه شیخ علی آماده پذیرایی میهمانان بود. هیچ کس نمی دانست
غیر از خودش، چه کسی به این مجلس عجیب و غریب دعوت دارد. شیخ علی و
عبدالکریم نشسته بودند و با هم اسامی را زیر و رو کرده بودند. اینهایی که حالا
تک می آمدند و در خانه را می کوفتند، از میان چند هزار نفر شیعیان شهر
انتخاب شده بودند تا وفاداری خود را به اثبات برسانند. شیخ علی پشت در
حیاط قدم می زد. هر بار که در را می زدند، سراسیمه به طرف در می دوید.
خودش در را باز می کرد. اما از «او» خبری نبود. اضطراب و انتظار امانش را
بریده بود. نگاهی به داخل اتاقها انداخت؛ حالا دیگر همه آمده بودند و نوبت او
بود که بیاید.

لحظات به کندی می گذشتند. روی سگوی کنار حیاط نشست. با خود فکر
کرد: نکند اشتباه کرده باشم و قرار برای شب دیگری باشد.

احساس کرد حیاط دارد روشن می شود. فکر کرد کسی چراغ به دست، به
حیاط آمده است. اما این نور چراغ نبود. سرش را بالا کرد. بالای سرش از
پشت بام، نور شدیدی به اطراف پراکنده می شد.

مثل این بود که ماه در پشت بام فرود آمده است. ابتدا وحشت کرد؛ ولی
خیلی زود لبخندی بر لبانش نشست. معلوم بود که مولا آمده است. چند لحظه
بعد، صدایی در فضای خانه پیچید. همان صدای دلنشین بود.

- عبدالکریم قصاب بالا بیاید.

عبدالکریم از اتاق بیرون آمد. دستپاچه کفشهایش را از میان کفشها پیدا کرد



و از راه پله بالا رفت. شیخ علی کنار پله ها ایستاده بود و به حال قصاب غبطه می خورد و آرزو می کرد تا جای او باشد.

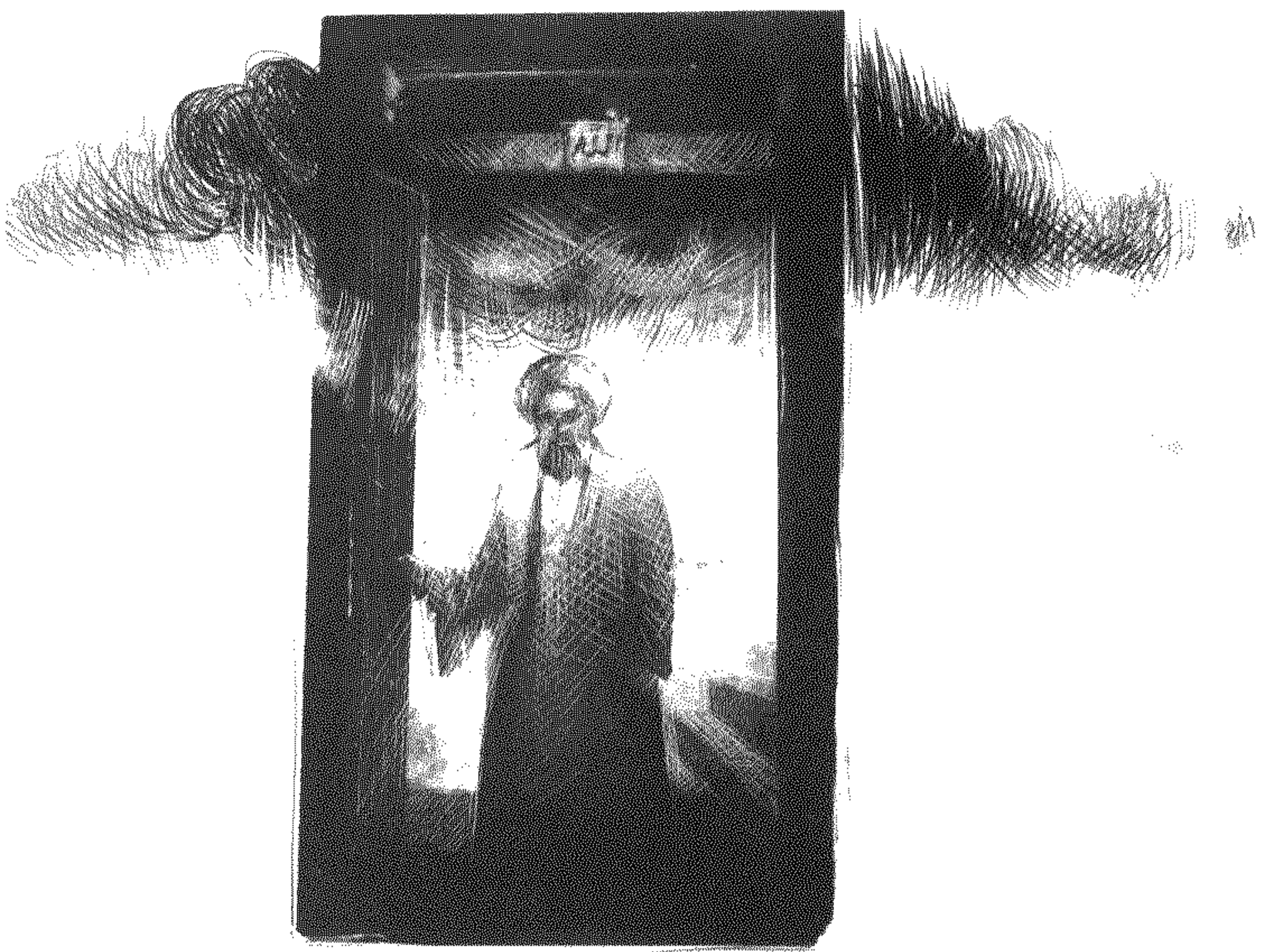
چند لحظه ای به سکوت و کندی گذشت. بعد ناگهان صدای ریزش آب از ناودان بلند شد. نگاهی به آسمان کرد. هوا صاف بود و خبری از باران نبود. پس چه چیزی از ناودان پایین می ریزد؟! خون.

حالا همه از پنجره های اتاق به حیاط می نگرستند. حیاطی که کف آن پر از خون شده بود. شیخ علی می دید که رنگ از چهره بعضی پریده است و بعضی به لرزش افتاده اند.

صدا بار دیگر در خانه طنین افکند.

- شیخ علی بالا بیاید.





شیخ علی دو پله یکی کرد و خود را به بام رساند. می خواست این بار آقا را سیر ببیند. وقتی به پشت بام رسید، قصاب را دید که در کنار آقا ایستاده و یکی از بزغاله ها را کشته. حالا می فهمید که خون ناودان، خون بزغاله بوده است. خود را به آقا رساند. می خواست خود را روی دست و پای او بیندازد و بیوسد. آقا رو کرد به عبدالکریم و گفت: «حالا بزغاله دوم!»

بعد رو کرد به شیخ علی و احوالش را پرسید:

- چه طوری شیخ علی؟ یادت هست آن روز چه گفتم؟ امشب آمده ام تا خوب نشانت بدهم که زیادی به ما عتاب و خطاب می کنی.

شیخ علی خجالت زده سر را پایین انداخته بود و گوش می داد.

- حالا برو دوستانت را صدا بزن. همانها که با عبدالکریم انتخاب کرده‌اید.
برو صدا بزن بالا بیایند.

شیخ علی چند قدمی به طرف پله‌ها رفت؛ اما ایستاد. می‌ترسید وقتی برگردد، آقا رفته باشد. اما وقتی شنید که آقا می‌گوید: «نترس شیخ علی، من این‌جا منتظر می‌مانم تا تو برگردی.» خوشحال به طرف حیاط دوید و از حیاط به طرف اتاق. با هیجان در اتاق را باز کرد. می‌خواست فریاد بزند و بگوید: آقا اجازه داده‌اند... اما در آستانه اتاق خشکش زد. هیچ‌کس نبود. اتاق خالی بود و همه رفته بودند. بعضی کفشهای خود را هم جا گذاشته بودند.

باید به پشت بام برمی‌گشت. شرمساری همه وجودش را در برگرفته بود. اما وقتی به بام رسید، همان لبخند زیبا را در چهره آقا دید:

- نگفتم شیخ علی، نگفتم؟ دیدی چگونه جان خود را برداشتند و فرار کردند؟ اینان را از ظهور ما ترسانیده‌اند. اینان نمی‌دانند وقتی ظهور واقع شود، دنیا چه گلستانی خواهد شد. عدل و آرامش حقیقی آن روز خواهد بود. خونی به ناحق ریخته نخواهد شد و حتی خفته‌ای، بیهوده بیدار نمی‌شود. اینان خوب ما را نمی‌شناسند. من به دنبال یارانی هستم که بخواهند در عالم، عدل و داد حکومت کند؛ حتی اگر به ضررشان تمام شود. نه این‌که در پی نفع خودشان باشند. حق را بخواهند؛ حتی اگر به زیانشان باشد. دیدی شیخ علی؟ دیگر این قدر به ما عتاب و خطاب نکن. این از مردم شهر حله که به آنها می‌بالیدی. جاهای دیگر را هم، همین‌گونه قیاس کن...

شیخ علی آرام گوشه بام نشسته بود و اشک می‌ریخت. آقا رفته بود.



کتابهایی که انتشارات مدرسه منتشر کرده است:

- عبور از شب / داوود غفار زادگان
- کمیل / ابراهیم حسن بیگی
- امام گلها / محمود پور وهاب
- گریه‌ها و یاکریم‌ها / سید سعید هاشمی
- حضور سبز / مصطفی شکیبا خو
- تابه آفتاب / ابراهیم حسن بیگی
- مروارید ری / ابراهیم حسن بیگی
- نخلها و نیزه‌ها / داوود غفار زادگان
- آبشار نور / غلامرضا آبروی
- شکوفه بر شمشیر / امیر مراد حاصل
- گهواره سبز / میترا صادقی
- باز باران / محمد حسن حسینی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حکایت حضور (۲)



ماہِ شَبِّ بَارَانِی

محمد تقی اختیاری

ماه شب بارانی

درس شروع شده بود و صدای استاد از داخل شبستان به گوش می رسید. هوا سرد بود و شیخ حسین از پشت شیشه های بخار کرده، می توانست همدرسیهای خود را ببیند که دور تا دور شبستان نشسته اند و به درس استاد گوش می دهند و می نویسند.

چاره ای نبود؛ باید داخل می شد. می دانست ورودش باز هم جلسه را به هم خواهد زد؛ اما نمی خواست از درس عقب بماند. در را با فشار دست باز کرد. استاد ساکت شد. سر از روی کتاب برداشت و نگاهی به او کرد. حالا همه چشمها به او خیره مانده بود و زمزمه ای آرام در فضا می پیچید.

سلامی کرد و همان جا کنار در نشست. با خود می گفت: «حتماً فکر می کنند به درس علاقه ای ندارم؛ و گرنه برایشان معنا ندارد که در همین مدرسه حجره^۱ داشته باشم و هر روز دیر به درس حاضر شوم! شاید هم خیال می کنند من تا حال، در اتاقم به خواب ناز بوده ام. خبر ندارند که بعد از نماز صبح، چه قدر پیاده راه رفته ام؛ آن هم تا بیرون نجف!»

۱- حجره: اتاق کوچکی که طلاب مدارس علمیه در آن زندگی می کنند.

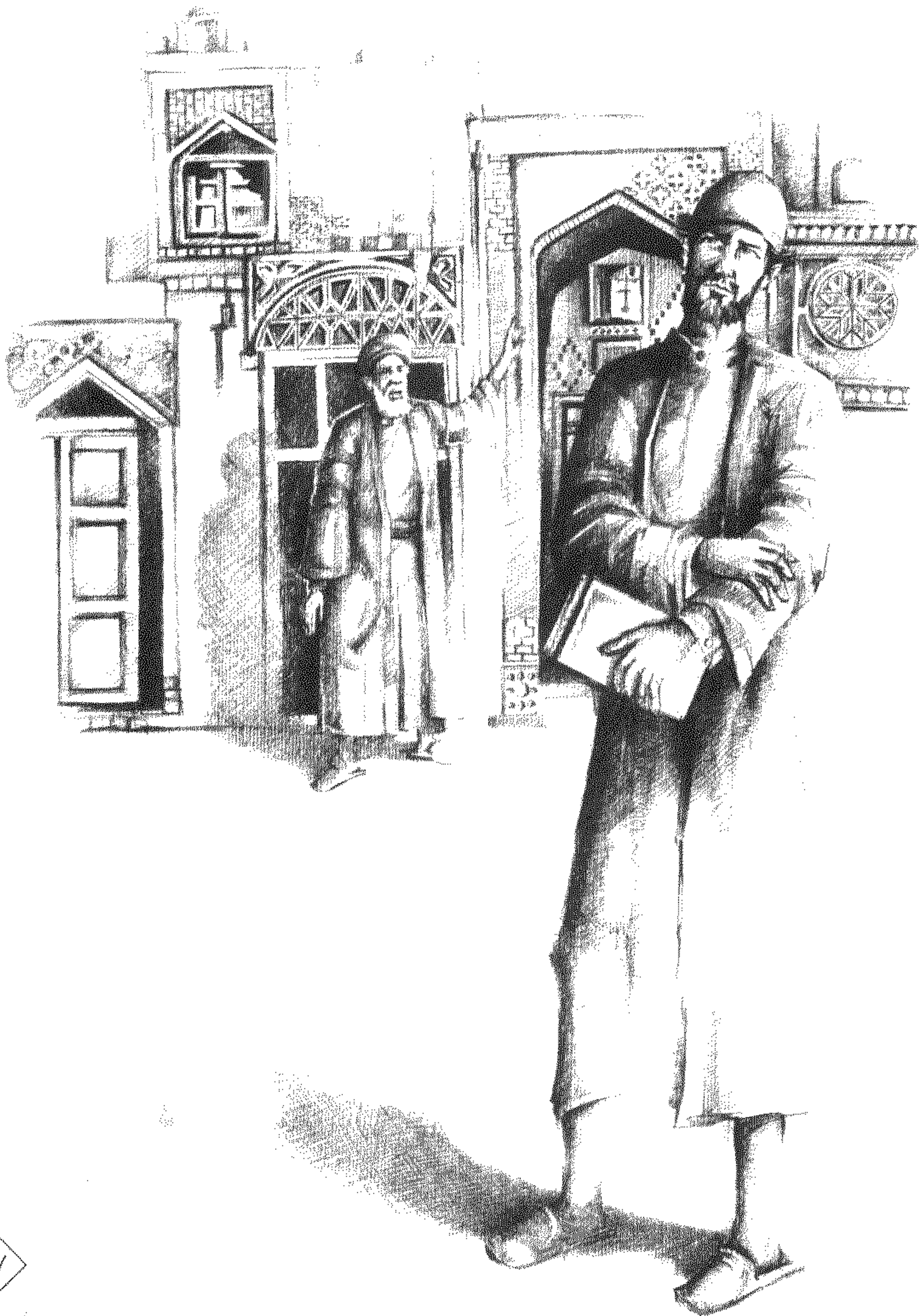
بعد شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «عیبی ندارد، بگذار هر چه می خواهند، فکر کنند.» سعی کرد حواسش را به درس جمع کند. استاد دوباره مشغول درس شده بود. دیگران هم، گوش می دادند و می نوشتند. چند لحظه ای با دقت به درس گوش داد و بعد ناگهان خنده ای روی لبانش پدیدار شد.

نگاه استاد به روی چهره شیخ حسین بی حرکت ماند. از ذهنش گذشت: «این جوانک به چه می خندد؟ بحث ما که خیلی هم جدی است.»
و شیخ حسین خنده اش را فروخورد و سر پایین انداخت.

خدا می داند حالا استاد چه فکر و خیالی می کند. دیر که آمده ام، خنده هم می کنم. بنده خدا نمی داند قصد تمسخر او را ندارم. ... باید مواظب حرکاتم باشم. این بار با جدیت به درس گوش داد. چند خطی هم از درس استاد نوشت. همین که درس به آخر رسید، زود از جایش برخاست. نمی خواست با کسی گفت و گو کند، حوصله هیچ کس را نداشت. اما هنوز به سراغ در نرفته بود که از پشت سر صدایش زدند. صدای استاد را هم شنید که می گفت: «آقا شیخ حسین! چند دقیقه ای بمان. با تو کار دارم.»

حتماً می خواست علت دیر آمدن هر روزه اش را پرسد. شاید هم خنده امروز کنجکاویش کرده بود. چاره ای نبود، باید منتظر می شد تا دیگران خارج شوند. یکی دو نفری که سؤالاتی از استاد داشتند، بیرون رفتند. حالا او مانده بود و استاد که نگاهش می کرد و آرام با دست روی فرش کنار پایش می کوبید. شیخ حسین فهمید که باید کنار استاد بنشیند.

با ادب جلو رفت. سلام دوباره ای کرد و کنار دست استاد با کمی فاصله نشست. استاد به طلبه جوانش چشم دوخت. همیشه او را با همین قبای کهنه و



رنگ و رورفته دیده بود، و عبای
مندرسی که بر دوش می انداخت و در
درس حاضر می شد. او را دوست
می داشت. طلبه سر به زیر و خوبی
بود و خوب هم درس می خواند.
آزارش به کسی نمی رسید و احترام
استادان را به خوبی نگاه می داشت.
اما حالا ...

— چه شده شیخ حسین؟ مدتی

است پریشانی، دیر می آیی، بعد هم
سر درس، ظاهراً حواست جمع نیست!

شیخ حسین سرپایین انداخته بود و گوش می داد. نمی دانست

چه بگوید. اگر چه برای حرفهای استاد پاسخ مناسبی داشت؛ اما دلیلی
نمی دید تا همه رازهای خود را به دیگران بگوید. به آرامی گفت: «چشم، جناب
حاج شیخ! ان شاء الله از این پس مواظبت می کنم تا سر وقت بیایم. شما اینها را
دلیل بر بی ادبی من ندانید.»

و استاد ادامه داد: «من مطمئنم که تو کاری را از روی بی ادبی انجام نمی دهی.
راستش خیلی هم به آینده تو امیدوارم. تو از بهترین شاگردان درس من هستی و مطالبی
را که می گویم، بهتر از هر کس یاد می گیری. اما نمی دانم چرا...؟» بعد سکوت کرد.
شیخ حسین سر بالا گرفت و به چهره استاد نگریست. معلوم بود که استاد
می خواهد چیزی بگوید؛ ولی گویی دنبال کلمات مناسبی می گشت.

— اما مثلاً همین امروز ... آن خنده وسط درس ...



حالا بر پیشانی شیخ حسین، چندین قطره عرق می درخشید. با دست آنها را پاک کرد. این بار نمی دانست چه پاسخی بدهد. چند لحظه ای سکوت، شبستان کوچک مدرسه را دربر گرفت. شیخ حسین با خود کلنجار می رفت. ظاهراً چاره ای جز گفتن حقیقت نداشت.

— راستش من هیچ قصد جسارت یا تمسخر نداشتم. من کجا و جسارت به استاد! حقیقت این است که امروز بحث اطعمه و اشریه می کردید؛ حکم شرعی خوردنیها و آشامیدنیها را می فرمودید. ناخودآگاه خنده ام گرفت؛ همین.

استاد با تعجب پرسید: «آخر برای چه؟ من که در این بحث، چیز مضحکی نمی بینم.»

حالا شیخ حسین نیم خیز شده بود. می خواست وقتی پاسخ را می دهد، دیگر در محضر استاد نماند.

— ولی جناب حاج شیخ، برای کسی که ماههاست فقط بانان خشک، گرسنگی اش را فرو نشانده، این بحثها خنده دار است. اما مطمئن باشید خنده شادی یا تمسخر نیست. زهر خند است... با اجازه شما!

به سرعت خود را به در رساند. نمی خواست حتی نیم نگاهی به چهره استاد بیندازد و در چشمانش نشانی از ترحم ببیند.

وقتی بیرون شبستان رسید، لحظه ای ایستاد و نفسی تازه کرد. بعد کفشهایش را پوشید و راه افتاد. سر را پایین انداخته بود و تند تند از میان حیاط مدرسه به طرف حجره اش می رفت. در طول راه، یکی، دو نفری سلام کردند و او بدون آن که سرش را بالا کند یا بایستد، همان طور جوابشان را داد. احساس می کرد دوباره، آن سرفه لعنتی، می خواهد آغاز شود. حنجره اش می سوخت و خارش غریب، گلویش را می آزد. اما نباید سرفه می کرد. دوست نداشت کسی از بیماری اش

خبردار شود. از پله های جلو حجره بالا رفت. در اتاق را با پا باز کرد و خود را روی حصیر کف اتاق انداخت.

سرفه های فرو خورده حالا شروع شده بود. همان طور که روی زمین افتاده بود، دست دراز کرد و ظرفی را از گوشه اتاق به طرف خود کشید. ظرف را جلوی دهانش گرفت. همراه سرفه، باز هم خون از دهانش بیرون می ریخت. می دانست نشانه چیست. مدتها بود که فهمیده بود بیماری سل به سراغش آمده است و اگر زود به فکر چاره نباشد، از پا در خواهد آمد. ولی با کدام پول، پیش طبیب برود یا برای

خود دارویی بخرد؟ کف ظرف، پر از لخته های خون شده بود. شیخ حسین دست در جیب قبایش کرد. دستمالش را بیرون آورد و اطراف دهانش را خشک کرد، و همان جا در میان اتاق، بی حال و ناتوان، کم کم به خواب رفت.

صدای اذان ظهر از گلدسته های حرم شنیده می شد. از خواب بیدار شد. گرسنگی، دوباره به سراغش آمده بود. از جا برخاست. سرش گیج می رفت. دست به دیوار گرفت. ضعف بر همه وجودش چیره شده بود. چاره ای نبود. باید وضو می گرفت و به حرم می رفت. سالها بود که همه نمازهایش را در



حرم می خواند. آرام آرام به طرف حوض حیاط راه افتاد. چند تکه بزرگ ابر، آسمان را پوشانیده بود. احساس می کرد که سرمای هوا بیشتر شده است. وقتی دست در آب سرد حوض فرو برد، لرزشی بر بدنش افتاد. وضویش را گرفت و به طرف حرم راه افتاد.

از بازار گذشت. وقتی چشمش به گنبد و گلدسته ها افتاد، زیر لب زمزمه کرد: «یا امیرالمؤمنین! خودت کاری کن تا داخل حرم، این سرفه های خونین به سراغم نیاید و چند دقیقه ای آسوده عبادت کنم.»

به حرم رسید. کنار کفشداری، یکی از دوستانش را دید. سلام کوتاهی کرد و وارد شد. حالا رو به روی ضریح ایستاده بود و می خواست زیارت خود را شروع کند. حس می کرد حنجره اش سخت گرفته است؛ اما این بار سرفه نبود، بغض سنگینی، پنجه در گلویش انداخته بود. اولین جمله زیارت را به سختی و کلمه به کلمه ادا کرد: السلام علیک یا امین الله فی ارضه.

اما نتوانست ادامه دهد. چشم به ضریح دوخته بود و اشک از گوشه چشمانش بیرون می زد. لحظه ای بعد این آرامش به هق هقی سخت مبدل شد و صدایش به گوش همه آنانی رسید که در حرم بودند.

کمی گذشت. حالا شیخ حسین آرام شده بود و راحت تر می توانست سخن بگوید. جلورفت. دستش را به پنجره های ضریح گرفت و سرش را به ضریح تکیه داد و شروع به درد دل کرد:

— مولای من! خودت می دانی در چه وضعی هستم و چه مشکلاتی دارم. تا حالا هم صبر کرده ام؛ ولی احساس می کنم تحملم به آخر رسیده است. خودت کمکم کن. می ترسم زبان به ناشکری باز کنم و ایمانم را از دست بدهم...

وقتی حرفهایش رازد، حس کرد سبک شده است. حالا می توانست زیارتنامه



را ادامه دهد. زیارتش را که خواند، گوشه‌ای رفت و به نماز مشغول شد.
از حرم که بیرون آمد و چشمش به آسمان تیره و ابری افتاد، خدا را شکر کرد که

سرفه کذایی، موقع زیارت و نماز به سراغش نیامده بود. چند لحظه ای گوشه صحن نشست و چشم دوخت به گنبد و بارگاه و مردمی که می آمدند و می رفتند. اگر ماندن در این شهر را به زندگی در هر جای دیگر ترجیح می داد، فقط به خاطر این جا بود. حتی اگر همه رنجها و سختیها به او حمله ور می شدند، شیخ حسین حاضر نبود تا زندگی در کنار حرم امیرالمؤمنین را با هر چیز دیگر عوض کند. از جا بلند شد. تصمیمش را گرفته بود. باید کار را یکسره می کرد. به طرف بازار کنار حرم راه افتاد. با خود گفت: «خدا کند حاج عبدالحمید در مغازه اش باشد. اگر چه او از دیدن من خوشحال نخواهد شد؛ ولی بالاخره باید با او صحبت کنم.» ردیف مغازه های بازار شروع شد. مغازه حاج عبدالحمید تقریباً انتهای بازار بود. از دور می دید که چراغ جلو مغازه روشن است. امیدوار بود که حاجی به منزل نرفته باشد.

حالا جلو مغازه پارچه فروشی حاج عبدالحمید ایستاده بود. حاجی، یک مشتری داشت و چند توپ پارچه را روی



میز مغازه چیده بود.

شیخ حسین به دیوار رو به رو تکیه داد. باید مغازه خلوت می شد، بعد با حاجی صحبت می کرد. چند دقیقه ای طول کشید تا مشتری، پارچه خود را انتخاب کند. حاجی قیچی را برداشت و پارچه را برید. بعد آن را در کاغذی پیچید و به دست مشتری داد.

حالا وقتش بود. شیخ حسین جلو رفت. اضطراب و نگرانی آزارش می داد؛ اما چاره ای نبود، باید برای آخرین بار، حرفش را به حاجی می زد. حاجی وقتی چشمش به شیخ حسین افتاد، به وضوح اخمهایش درهم فرورفت. جواب سلام شیخ حسین را هم به سردی داد.

شیخ می دانست که باید خودش، حرف را آغاز کند؛ و گرنه معلوم نبود حاجی سکوت را بشکند.

— حال شما خوب است حاج آقا؟

حاجی با بی حوصلگی پاسخ داد: «چه عرض کنم؟ الحمدالله.»

شیخ چاره ای نداشت جز این که سر اصل مطلب برود.

— حاج آقا چرا فکر می کنید من تقاضای بیهوده ای دارم.

حاج عبدالحمید در حالی که توپهای پارچه را سر جایش می گذاشت، گفت:

«خودت بگو، اگر تقاضایت بیهوده نیست، پس چیست؟ مرد حسابی! من از تو که

برای خودت آدمی هستی و چندین سال است درس خوانده ای، توقع دارم بفهمی که

شرایط تو با شرایط ما سازگار نیست.»

شیخ حسین در جواب گفت: «چرا سازگار نیست؟ من با تحقیق به سراغ شما

آمده ام. کسان دیگری هم در این شهر هستند که اگر چنین پیشنهادی به آنان بکنم، به

راحتی می پذیرند.»



حاجی حرف شیخ را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «خوب آقا، برو سراغ آنها! چرا سراغ من آمده‌ای؟ اگر فکر می‌کنی من مال و ثروتی دارم...»
این بار نوبت شیخ حسین بود که سخن حاجی را قطع کند و بگوید: «نخیر حاج آقا، دفعات پیش هم گفتم، من چشمم دنبال مال و ثروت شما نیست. من دل بسته عفت و پاکی دختر شما هستم. اگر برای ازدواج با او به سراغ شما آمده‌ام، فقط به این جهت است.»

حاج عبدالحمید در حالی که چراغ مغازه را خاموش می‌کرد، رویش را کرد به طرف شیخ حسین و با قاطعیت و شمرده شمرده گفت: «ولی آقای شیخ حسین آل رحیم، بنده به شما دختر نمی‌دهم!» بعد در حالی که به طرف بیرون مغازه راه افتاده بود، گفت: «دلیلش هم این است که نمی‌خواهم دخترم در خانه شوهرش گرسنگی بکشد. خدا کند دیگر مُنکر فقر و نداری خود نباشید.»

شیخ حسین کمی سکوت کرد، بعد سر پایین انداخت و زیر لب گفت: «کاش این حرف را از اوگ می‌زدید. پس معلوم می‌شود همه حرفهای قبلی شما، بهانه تراشی بوده؛ بله درست می‌گویید، من از مال دنیا چیزی ندارم.»
بعد با دلخوری خداحافظی کرد و راه افتاد.

غمی بزرگ در دلش نشسته بود. احساس سرشکستگی آزارش می‌داد. فکر نمی‌کرد حاج عبدالحمید، فقرش را به رُخش بکشد. تا حالا همیشه سخن از... دوباره سرفه‌اش شروع شد. دستمالش را از جیبش درآورد تا خون دهانش به اطراف نریزد. به سرعتش افزود. به مدرسه رسید. در حیاط مدرسه کسی نبود. خود را تا کنار حوض کشاند و همان جا نشست. دست در آب حوض برد و به صورتش ریخت. احساس سرما کرد. چشم به آسمان دوخت. هنوز هم از آفتاب خبری نبود. صورتش را شست. دست به زانوانش گرفت و بلند شد و آرام آرام به



سوی حجره اش راه افتاد.

دقایقی بعد، پشت به دیوار اتاق داده بود و فکر می کرد. به تاقچه روبه رویش چشم دوخت.

ردیف کتابهای درسی، به یادش آورد که چندین روز است مطالعه کاملی نکرده است. بیماری و ضعف، حوصله مطالعه و کار را از او گرفته بود. نمی دانست چه باید بکند. حالا گرسنگی هم آزارش می داد؛ اگر چه می دانست جز چند تکه نان جو، چیزی برای خوردن ندارد. این را هم امروز صبح، دوستان صحرائنش، همراهش کرده بودند. آنان تنها کسانی بودند که شیخ حسین حاضر می شد تا چیزی از آنها بگیرد. هر روز، صبح زود از مدرسه بیرون می آمد و از شهر خارج می شد. در کنار چادر صحرائشینی که صفا و سادگی شان را دوست می داشت، می نشست و با آنان، هم صحبت می شد. آنان هم او را به پاکی و صداقت می شناختند. در محضرش می نشستند و به سخنانش خوب گوش می دادند. گاهی هم اگر سؤالی داشتند، از او می پرسیدند. بعد صبحانه ای با هم می خوردند که بیشتر روزها، تنها غذای روزانه شیخ حسین بود.

از جا بلند شد، به سراغ کیسه نان جو رفت. احساس می کرد بیماری سل هر روز شدیدتر می شود و به ضعف و ناتوانی اش می افزاید. زیر لب گفت: «ظاهراً قسمت ما همین است. امید به ازدواج هم که امروز از دست رفت.» بعد از خود پرسید: «آیا امشب هم بروم؟»

آرام روی کف اتاق دراز کشید و با خود گفت: «خوبی خواب در این است که انسان کمتر غم و غصه را حس می کند.»

* * *

بیرون اتاق، سوز سردی می وزید. تا ساعتی دیگر، غروب زمستانی شهر نجف از راه می رسید. سرمای اتاق از خواب بیدارش کرد. غلتی زد و با خود اندیشید: «چه قدر شبهای چهارشنبه زود از راه می رسند. این هم، شب چهارم. شاید از سادگی من بود که سی و نه شب از نجف تا کوفه رفتم و خود را خسته کردم. نه کسی را دیدم و نه نتیجه ای گرفتم. بیهوده به حرف عوام گوش دادم. نه، امشب دیگر نمی روم.» اما فقط چند لحظه بر این تصمیم ایستادگی کرد و بزودی افکار دیگری جای آن را گرفت.

— نه، نباید همه این سی و نه شب را خراب کنم. امشب هم می روم. گیرم که به آرزویم نرسم و او را نبینم؛ عبادتم را که کرده ام.

از جا بلند شد. لباسهایش را بیشتر کرد تا سرمای راه را کمتر حس کند. باید زودتر راه می افتاد. دو ساعتی طول می کشید تا پیاده به کوفه برسد. تازه اذان مغرب را گفته بودند که به مسجد کوفه رسید. در میانه راه بود که باران هم شروع به باریدن کرد و سرما سرفه اش را شدت بخشید. چند بار به فکر افتاد تا به نجف بازگردد؛ اما هر بار، بر شک و دودلی اش پیروز شد و حالا در چند قدمی مسجد کوفه بود. با خود گفت: «بهتر است در همین اتاق کنار در بنشینم. چطور می توانم با این سرفه ها و خونی که مرتب از دهانم می آید، داخل مسجد بروم؟ خدای ناکرده مسجد را هم آلوده می کنم.»



وضوئی گرفت و به سراغ اتاقک رفت. کسی آن جا نبود. خوشحال بود که هوای سرد، هوس این جا ماندن را به دل کسی نینداخته است. نمازش را خواند. احساس سرما می کرد. عبایش را بیشتر به دور خود پیچید و به دیوار تکیه داد. مسجد از همه شبهای پیش خلوت تر بود و فقط گاهی کسی آن هم با سرعت از حیاط مسجد می گذشت.

با چند سرفه پی در پی، دوباره همان افکار نا امیدکننده به سراغش آمد: «کاش به جای این چهل شبی که به کوفه آمدم و این همه رنج و مشقت کشیدم، در همان نجف می ماندم و به درس و بحث می رسیدم. تازه تحمل امشب هم با این سرما کار آسانی نیست.» بعد فکری به سرش زد: «چاره ای نیست. این سرما که نخواهد گذاشت تا قرآنی بخوانم یا دعایی کنم. بهتر است آتشی روشن کنم تا کمی گرم شوم.» به سراغ کیسه ای که با خود همراه آورده بود، رفت. یک قوری کوچک و یک فنجان کهنه از داخل کیسه بیرون آورد. مثل همه شبهای چهارشنبه، کمی قهوه با خود آورده بود تا با خوردن آن، خواب را از خود دور کند.

دقایقی بعد، وقتی اولین فنجان قهوه را برای خود می ریخت، صدای پایی شنید. سر بالا کرد. کسی از طرف در مسجد به سویش می آمد. با خود گفت: «حتماً سؤالی یا کاری دارد. خدا کند قصد نشستن و صحبت نداشته باشد. حوصله اش را ندارم.» مرد نزدیک شده بود و حالا می توانست چهره اش را ببیند. هنوز او را نشناخته بود. فکر کرد: «حتماً از اهالی اطراف مسجد است. بی خوابی به سرش زده و دنبال هم صحبت می گردد.»

حالا مرد به چند قدمی او رسیده بود. شیخ حسین سر را پایین انداخته بود و خود را مشغول نشان می داد تا شاید این میهمان ناخوانده راهش را بگیرد و برود؛ اما مرد ایستاده بود و نگاهش می کرد.

شیخ حسین سربالا کرد و غریبه چشم به چشمش دوخت و سلام کرد. چاره‌ای نبود. باید پاسخش را می‌داد. حالا مرد جلوتر آمده بود. کفشهایش را از پا درآورده بود و داشت روبه‌روی او می‌نشست. شیخ حسین اخمها را در هم کرد و با خود اندیشید: «حتماً دلش هوای خوردن قهوه کرده است؛ اما اگر بخواهم او را به یک فنجان میهمان کنم، خودم دیگر چیزی برای خوردن نخواهم داشت.»

- چطوری آقا شیخ حسین آل رحیم؟

شیخ حسین حیران نگاهی به مرد کرد:

- مرا از کجا می‌شناسد... شاید از اهالی نجف است... اما چرا قیافه‌اش برایم آشنا نیست. باید از خودش بپرسم... فهمیدم، حتماً از همان قبایل صحرائشینی است که در اطراف نجف زندگی می‌کنند.

بعد در حالی که کمی از سردی لحنش کاسته بود، رو به مرد کرد و پرسید:

«خوش آمدی برادر! شما از کدام طایفه عرب هستی؟»

مرد پاسخ داد: «چه فرق می‌کند؟ از یکی از طایفه‌ها هستم.»

ولی شیخ حسین می‌خواست تا بداند. نکند از همان صحرائشینیانی باشد که همیشه به او خدمت کرده‌اند. شروع به نام بردن تک‌تک قبایل کرد و مرد در مقابل هر سؤال، لبخندی می‌زد و می‌گفت: «نه، من از آنها نیستم.»

شیخ حسین حوصله‌اش به سر آمد، صدایش را بلند کرد و با تمسخر و تنیدی گفت: «پس بگو از ناکجا آباد آمده‌ای!» بعد رویش را از مرد برگرداند و دستش را روی آتش گرفت تا گرم شود. اما خیلی زود از عصبانیت بیهوده‌اش پشیمان شد. مطمئن بود که مرد از سخنش رنجیده است. باید جبران می‌کرد. آرام سر را به طرف مرد چرخاند. حالا غریبه که هنوز لبخند بر لب داشت، پاسخش می‌داد: «این که من مال کدام طایفه و قبیله‌ام، چه اهمیتی دارد؟ همه ما مسلمانیم، مگر نه؟ تو بگو

برای چه به این جا آمده‌ای؟»

شیخ حسین پاسخ خوبی برای این سؤال داشت: «این که من برای چه به این جا آمده باشم، چه اهمیت دارد؟ مگر نه؟!»

این بار غریبه آرام و خندان گفت: «اما اگر بگویی، ضرری نخواهی کرد و ممکن است گفتنش بهتر از نگفتن باشد.»

شیخ حسین با خود می‌اندیشید: «چقدر تحمل این مرد زیاد است! هر چه من با او تندی می‌کنم، او با ملایمت پاسخ می‌دهد.» بعد به خود نهی‌بی زد: «اصلاً چرا با او این طور پر خاش می‌کنم! بودنش چه مانعی دارد؟ بالاخره بهتر از تنهایی است. در همین چند دقیقه، دردهایم را فراموش کردم. خوب است سیگاری برای او بیچم تا بیشتر بنشیند و با هم حرف بزنیم.»

بعد جعبه کوچک توتون را از جیب قبایش بیرون آورد. کاغذ سیگار را در دست گرفت و با سرانگشت، مقداری توتون در میان کاغذ ریخت. سپس دو طرف کاغذ را با آب دهان به هم چسباند. حالا سیگار آماده شده بود و شیخ حسین این بار با احترام، سیگار را به طرف مرد گرفت و گفت: «بفرمایید سیگاری بکشید!»

مرد تبسمی کرد و گفت: «نه، من سیگار نمی‌کشم.»

شیخ حسین دست به قوری برد و فنجان را از قهوه پر کرد و در



مقابل مرد گذاشت .

مرد فنجان را در دست گرفت و جرعه ای از آن نوشید ، و باقی اش را دوباره به شیخ حسین برگرداند و گفت : «بقیه اش را تو بخور .»

شیخ حسین بدون تأمل آن را سر کشید . نمی دانست چرا الحظه به لحظه محبت این مرد بیشتر بر دلش می نشیند . رو به مرد کرد و گفت : «برادر ، خدا امشب تو را برای من فرستاده و الا من در این سرما و تنهایی ، حوصله هیچ عبادتی نداشتم . می آیی با هم به کنار قبر حضرت مسلم برویم و آن جا بنشینیم؟»

مرد پاسخ داد : «عیبی ندارد . می رویم ؛ اما هنوز مشکلک را نگفته ای .»
دیگر اثری از آن مقاومت پیشین در شیخ حسین باقی نمانده بود و گفت : «راستش برادر ، سالهاست با فقر و نداری می جنگم . وضع خوبی ندارم . دستم از مال و ثروت خالی است . بدتر از همه ، مدتی است بیماری سل به سراغم آمده . سرفه های شدید آزارم می دهد . همیشه از گلویم خون می آید . امانم را بریده است . با این اوضاع و احوال ، تازه ...»

شیخ حسین سکوت کرد . نوبت به رازی رسیده بود که با هیچ کس در میان نگذاشته بود و حالا می خواست به این غریبه بگوید . مرد پرسید : «می گفستی شیخ حسین ، با این اوضاع و احوال ، چه؟»

شیخ حسین با رضا و تسلیم ادامه داد : «تازه با این وضع ، به سراغ یکی از دختران نجف هم رفته ام و از پدرش خواستگاری کرده ام ، که معلوم است پدرش چه پاسخی داده است .»

غریبه گفت : «حالا هم آمده ای این جا تا مشکلاتت حل شود؟ مگر نه؟!»
شیخ حسین پوزخندی زد و گفت : «حقیقتش این است که این آخوندها فریبم دادند و گفتند چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برو و شب را تا صبح به عبادت

مشغول باش. آن وقت امام زمان را خواهی دید و می توانی مشکلات را به او بگویی. «
غریبه گفت: «و تو چهل شب چهارشنبه به این جا آمدی و امشب شب آخر
است.»

شیخ حسین با خود گفت: «از کجا فهمید که امشب شب آخر است؟! من که
هنوز این موضوع را نگفته بودم?!»

غریبه ادامه داد: «و فکر می کنی که این همه زحمت کشیدی و نتیجه ای نگرفتی.»
شیخ حسین گفت: «معلوم است که نتیجه نگرفته ام. نه کسی را دیده ام و نه
مشکلی از مشکلاتم حل شده است.»

غریبه نگاهی به شیخ حسین کرد و گفت: «بیماری ات که تمام شد. آن زن هم
بزودی به ازدواج تو درمی آید. اما می ماند فقر و نداری، که صلاح تو در آن است که
تا پایان عمر فقیر بمانی. حالا بلند شو تا به سر قبر مسلم برویم.»

شیخ حسین از جا برخاست. از حرفهای او چیزی نفهمیده بود. پیش خود فکر
می کرد: «حتماً می خواهد دلداری ام بدهد.»

باران قطع شده بود؛ اما زمین هنوز خیس بود. مرد در تاریکی، جلوتر از
شیخ حسین به طرف مزار مسلم در حرکت بود و شیخ حسین به دنبالش می رفت.
وقتی وارد شبستان مسجد شدند، غریبه رو به شیخ حسین کرد و گفت: «خوب
است دو رکعت نماز بخوانیم.» بعد در وسط مسجد ایستاد. شیخ حسین پشت سر
او قامت بست و نمازش را شروع کرد. او وسط سوره حمد بود که از خواندن باز
ایستاد. نمی توانست ادامه دهد. اتفاقی عجیب در جریان بود.

غریبه مشغول نماز شده بود و سوره حمد را می خواند. اما گویی کلماتی که از
دهان او بیرون می آمد، از جنس دیگری بود. شیخ حسین با هر کلمه جان دیگری
می گرفت.

احساس می کرد کلمات چون بالهایی بر تنش می نشینند و می خواهند او را از زمین بکنند و به پرواز در آورند.

گوش کرد. همه جا سکوت بود. گویی همه دنیا، گوش به نماز غریبه داده بودند. حس می کرد دیوارها و سقفها با آوای کلام او، به وجد آمده اند و از خود بیخود شده اند. آشکارا، همصدایی سنگ و چوب و آهن را با نماز غریبه می شنید. با خود گفت: «راستی این غریبه کیست و این چگونه نمازی است؟ بخدا قسم که تاکنون چنین عبادتی ندیده ام!»

بعد لرزشی به جانش افتاد: «نکند خودش باشد!»

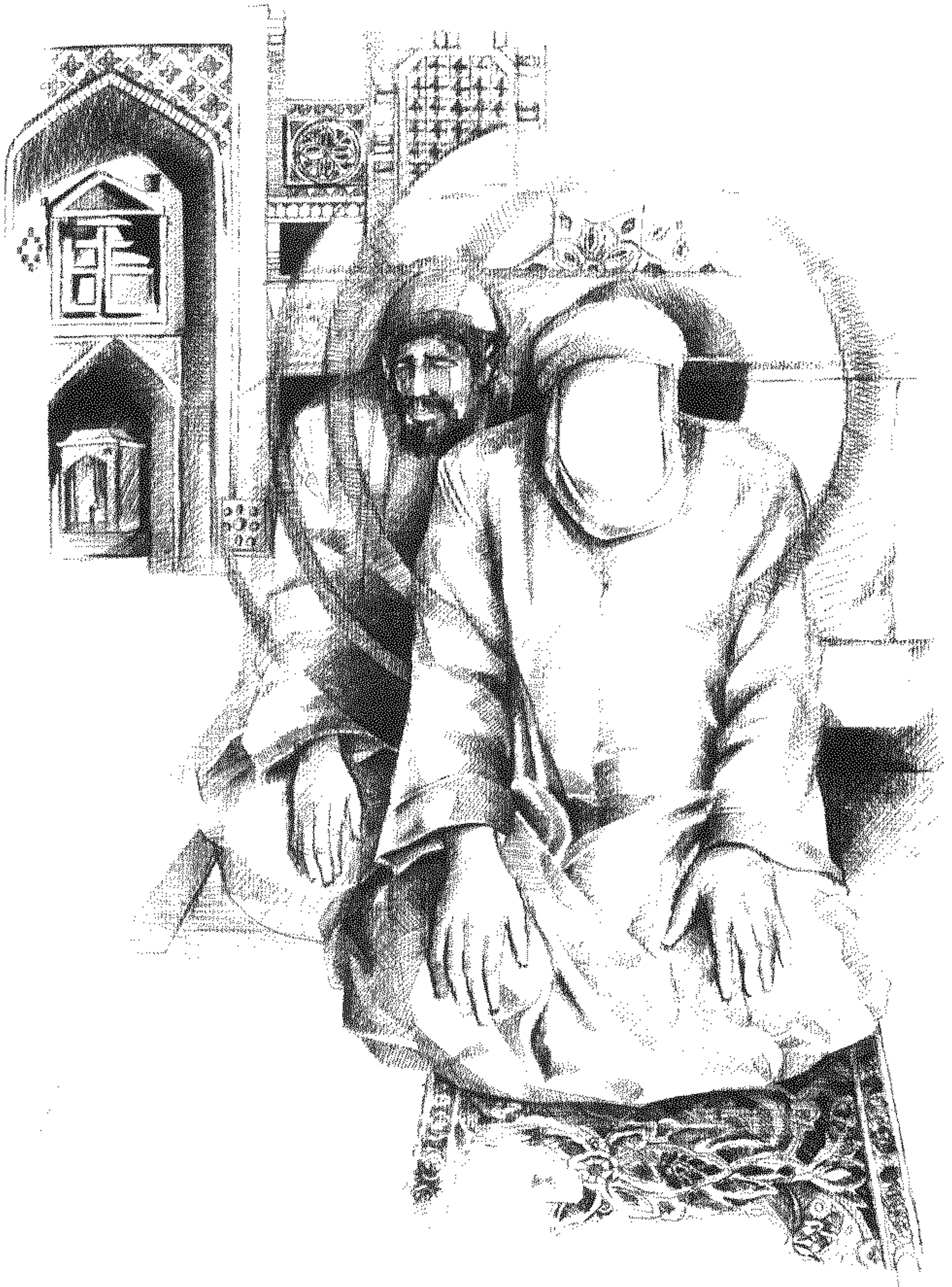
دوباره گوش داد. غریبه می خواند: «ایاک نعبد و ایاک نستعین» و شیخ حسین می لرزید و می گریست.

حیران و سرگشته نگاه می کرد. دستش را به چشمهایش کشید تا اشکهایی که بی اختیار فرو می ریختند، کنار بزند و او را بهتر ببیند.

اما نه، اشکها، مانعی برای تماشای او نبود؛ بلکه غریبه در هاله ای از نور، فرو رفته بود. احساس می کرد هر لحظه بر غلظت نور افزوده می شود. می ترسید نور، همه وجود مرد را دربرگیرد. می خواست نمازش را بشکند و به سراغش برود. روی دست و پایش بیفتد و از این که او را نشناخته، عذر بخواهد. اما هیبتی عظیم او را وادار می کرد تا نمازش را به پایان برساند.

به جلو دوید؛ جایی که مرد نمازش را شروع کرده بود. دستهایش را به این طرف و آن طرف می برد. دنبال او می گشت؛ اما اثری از مرد نبود. سر بالا کرد، هاله نور اینک به بالا می رفت.

زانوان شیخ سست شد. اشک همه صورتش را دربر گرفته بود. بلند بلند می گریست و با دست به روی پای خود می کوبید. ناگهان ساکت شد. بعد رو به





طرف نور کرد و فریاد زد:

— مولای من! شما به من قول

دادید تا با هم قبر مسلم را زیارت

کنیم. می دانم که در وعده شما،

تخلف راهی ندارد.

حالا شیخ حسین به وضوح

می دید که نور به طرف مقبره مسلم

می رود. او هم به همان طرف دوید.

دست به پنجره های ضریح گرفته بود و

گریه می کرد. ضریح مسلم بن عقیل مملو از نور و

روشنایی بود.

چند روز بعد، وقتی شیخ حسین از جلسه درس استاد بیرون می آمد، جوانکی

جلو راهش سبز شد. شیخ حسین او را می شناخت. شاگرد مغازه حاج عبدالحمید

بود که می گفت: «حاج آقا سلام رساندند. گفتند اگر می شود سری به ایشان بزنید.

ظاهراً کاری با شما دارند.»

شیخ حسین لبخندی زد و زیر لب گفت: «می دانم چه کار دارد. از آن «شب

بارانی» می دانم.»





کتابهایی که انتشارات مدرسه منتشر کرده است:

- اولین شب بهار (حکایت حضور ۱) / محمد تقی اختیاری
- سایه شکسته یوسف / محمد سادات اخوی
- طنابی از آتش / محمد رضا سرشار
- مروارید ری / ابراهیم حسن بیگی
- حضور سبز / مصطفی شکبیاخو
- در راه مانده / سید مهدی شجاعی
- نخلها و نیزه‌ها / داود غفار زادگان
- شکوفه بر شمشیر / امیر مراد حاصل
- گهوارهٔ سبز / میترا صادقی
- باز باران / محمد حسن حسینی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حكايت حضور (۳)



باغبان

محمدتقی اختیاری

«حاج جبار» سرش را بالا کرد و نگاهی به آسمان انداخت. هوا اگر چه هنوز تاریک بود؛ ولی می توانست ابرهای به هم پیوسته را ببیند که دور می شوند و جایی برای ماه رنگ پریده باز می کنند تا فضای بیابان را کمی روشن کند.

این جا زمین خشک بود و اثری از آن برف سنگین که چند ساعت پیش در راه می بارید، دیده نمی شد. نگاهی به افق انداخت. سیاهی و تاریکی کم کم بالا می آمد و سپیده کم رنگی در شرق دور به چشم می خورد. شب روبه پایان بود؛ اما چیزی از غم و اضطراب «حاج جبار جلودار» کاسته نمی شد.

با خود اندیشید؛ وقت نماز صبح شده است. خوب است قافله را همین جا نگه دارم. دهنه اسب را کشید. اسب بی هیچ مقاومتی ایستاد. جبار منتظر شد تا مسافران یکی یکی با اسبهایشان رسیدند و ایستادند. آنان را شمرد و چهره های خسته و خواب آلود هر کدام را از پیش چشم گذراند. همه بودند؛ اگر چه ...

سوز سردی می وزید؛ اما برای آن که حرف بزند، چاره ای نداشت تا شالی را که دور صورتش بسته بود، کنار بزند. وقتی دهان باز کرد تا با صدای بلند بگوید که: «برای نماز صبح می ایستیم.»، بخار غلیظی اطراف صورتش را گرفت. جبار دوباره گفت: «برای نماز صبح می ایستیم. کمی آن طرف تر، یک نهر آب است که

می‌توانید در آن وضو بگیرید .»

مسافران در سکوت، با اسبهای خسته خود، آرام، آرام به سوی نهر آب راه افتادند. اما یک نفر ایستاده بود و جبار را نگاه می‌کرد. در چشمهای حاج صفر علی، نگرانی و اضطراب موج می‌زد؛ اما جبار سرش را پایین انداخته بود تا چشمش با چشمان مضطرب او تلاقی نکند.

بالأخره صفر علی طاقت نیاورد. اسبش را کمی جلو راند، بعد پرسید: «جواب زن و بچه اش را چه بدهم؟»

حاج جبار ابتدا چند لحظه ای به چهره دوست قدیمی اش خیره شد. با خود گفت: «حاجی فکر می‌کند فقط خودش نگران است. نمی‌داند که در



درون من چه می گذرد. « سپس خنده سردی کرد و پاسخ داد: «طوری حرف می زنی حاجی، مثل این که راستی راستی جنازه اش را هم دیده ای!»



صفر علی بالحنی که همراه اندوه، چیز دیگری را هم با خود داشت، گفت: «پس چی؟ اگر گرفتار راهزنهاى جادهٔ «ترابوزان»^۱ نشده باشد، حتماً تا حالا گرگهای گرسنه حسابش را رسیده اند.»

حاج جبار، اعتراض نهفته در کلام حاج صفر علی را فهمید. اخمهایش در هم رفت. دوباره سرش را بالا کرد و چشم به چشمهای خستهٔ حاجی دوخت، و با صدایی بلندتر از پیش گفت: «مثل این که شما بنده را مقصر می دانی. نکند جواب زن و بچه اش را من باید بدهم!»

حالا این صفر علی بود که با پوزخند پاسخ می داد: «ظاهراً اسم جناب عالی، حاج جبار جلودار اصفهانی است، نه من. شما مسؤول قافله ای. اگر وسط راه «ارزروم»^۲ و «ترابوزان» آن طور سرعت را زیاد نمی کردی، الان سید احمد بیچاره در میان ما بود و داشت وضوی نماز صبحش را می گرفت.»

جبار می دانست این گفت و گو سرانجام خوبی نخواهد داشت. نگاهی به آسمان انداخت. حضور کم رنگ ماه، کمی آرامش می کرد. صدای اذان حاج علی، خادم کاروان را از کنار آب می شنید و مسافران قافله را می دید که کنار جوی آب از اسبهایشان پیاده شده اند. وقت نماز صبح می گذشت؛ اما دوست داشت جواب صفر علی را همین حالا بدهد. در حالی که اسبش را به طرف نهر آب می راند، به آرامی گفت: «شما از هر قافله داری دربارهٔ راه ارزروم و ترابوزان پرسى، خواهد گفت که، این راه در روز هم خطرناک است؛ چه برسد به شب. وقتی راه امن نیست و دزدهای سرگردنه آماده اند تا به جان و مال مسافران صدمه بزنند، نمی شود آهسته رفت. تازه مگر همهٔ شما را نگه نداشتم و به همهٔ شما از جمله سید احمد نگفتم که باید تند برویم؟»

حالا کمی از عصبانیت حاج صفر علی کاسته شده بود و او هم با اسبش به دنبال حاج جبار می آمد. پاسخ داد: «چرا، گفتید آن بنده خدا هم گوش کرد و تند راند.»

اما امان از آن برف لعنتی! از وقتی برف شروع شد، عقب ماند، من هم چاره‌ای نداشتم. نگران حاج ملا باقر و همراهانش بودم که به اصرار من راهی این سفر شده بودند. می‌ترسیدم بلایی به سرشان بیاید و گرفتار زن و بچه‌شان شوم. مواظب آنها بودم، در کنار آنها می‌راندم. یک وقت سر برگرداندم تا ببینم در چه حال است که دیدم خبری از او نیست.

حاج جبار صورتش را به طرف صفر علی برگرداند و گفت: «خُب، همان موقع باید خبر می‌دادی تا بایستیم و منتظرش شویم؛ نه این که تازه بعد از چند فرسخ من خبردار شوم.»

صفر علی آهی کشید و پاسخ داد: «گفتم. حتی فریاد زدم؛ اما برف و بوران و شال و کلاهی که همه مسافران کرده بودند، نمی‌گذاشت صدایم به کسی برسد. شما هم که جلوتر از همه بودی.»



حالا دو نفری به کنار نهر آب رسیده بودند. حاج جبّار از اسب پایین آمد و به حاج صفر علی هم کمک کرد تا از اسب پایین بیاید. وقتی آستینهایش را برای وضو بالا می زد، زیر لب گفت: «چاره ای نیست. باید دعا کنیم. خدا خودش به او کمک کند!» بعد دست در آب نهر کرد و مستی آب به صورت ریخت. آب خیلی سرد نبود؛ اما تحمل سوز سردی که می وزید و بر صورت خیشش می خورد، آسان نبود. حاج علی، اذانش را تمام کرده بود و حاج ملا باقر کمی آن طرف تر، روی سجاده نمازش ایستاده بود و اقامه می گفت؛ مریدش «حاج سید حسین تبریزی» هم پشت سر او منتظر شروع نماز بود. بقیه هم به صف کنار هم ایستاده بودند و می خواستند نماز صبح خود را به جماعت و پشت سر آقا بخوانند.

حاج صفر علی که هنوز کنار جوی آب نشسته بود، رو به جبّار کرد و گفت: «کاش آن روزی که سید احمد از رشت به منزل ما، در تبریز آمد و گفت که می خواهد امسال هر طور شده به زیارت خانه خدا برود، پیشقدم نمی شدم.» حاج جبّار که حالا وضویش را تمام کرده بود، از جای خود برخاست و گفت: «نمی فهمم، شما که می گویی خودش اصرار به حج داشت، پس دیگر پیشقدمی شما یعنی چه؟»

و حاج صفر علی در حالی که داشت مسح سرش را می کشید، پاسخ داد: «قافله های دیگر همه رفته بودند. فقط قافله شما مانده بود. من این قافله را برایش دست و پا کردم. می دانم عاطفه و محبت، نمی گذارد حرف حق را بفهمند. زن و بچه اش را می گویم. حتماً خواهند گفت، اگر تو این قافله را پیدا نکرده بودی، حالا پدرمان زنده بود.»

حاج جبّار لبخندی زد، چیزی یادش آمده بود که باید آن را به دوستش یادآوری می کرد. رویش را به طرف حاج صفر علی کرد و گفت: «فقط یادت باشد. وقتی شما در تبریز به سراغ من آمدید، نگفتید که می خواهید با قافله من عازم حج شوید. گفتید اسب می خواهید و فقط کرایه اسب را دادید. مگر نه؟! مگر نگفتید ما نمی خواهیم مسؤولیتمان گردن تو باشد و شام و ناهارمان هم با خودمان. فقط دنبال

کاروان تو می آیم. مگر نگفتید؟!»

حاج صفر علی چاره‌ای نداشت. سری تکان داد و گفت: «چرا گفتم، راست می‌گویی، گفتم؛ هر دو گفتیم.»

وسطهای نماز بود که حاج صفر علی صدای پایی از پشت سرش شنید. اول فکر کرد، علی، خادم قافله است؛ اما او را دید که در صف جلو، درست پشت سر آقا ایستاده است. به صفهای جلویی چشم دوخت و همه را با چشم، حاضر و غایب کرد. همه بودند. حاج جبار هم که کنارش ایستاده بود. «پس این صدای پای کیست؟ نکند راهزنی باشد یا شاید هم حیوانی است که به طمع غذایی به قافله نزدیک شده. آیا باید نمازم را به هم بزنم.» گوش داد. «ولی نه، صدای پای انسان است؛ اما این صدای نفس نفس زدن، دیگر چیست؟ مثل این که کسی گریه می‌کند.» حواسش کاملاً پرت شده بود. آخرهای رکعت دوم بود. با خود گفت: «کاش حاج



ملا باقر این بار قنوت را خیلی طول ندهد و این بار دعای کوتاهتری بخواند! اما چه
هق هقی می کند. « دلش به شور افتاده بود. حیف که نمی توانست نمازش را قطع
کند و باید منتظر سلام نماز می ماند.

حاج ملا باقر که «السلام علیکم» را گفت، حاج صفر علی منتظر هیچ چیز نشد
و به سرعت روی برگرداند. خدایا چه می دید! سید احمد رشتی؛ همسفر گمشده
قافله، کنار نهر آب نشسته بود و زار می زد.

بی اختیار فریادی از شادی کشید. صف نماز به هم خورد. همه در جای خود



خشک شده بودند و با چشمهای حیران و متعجب سید احمد را می نگریستند. زودتر از همه، حاج جبّار از جایش بلند شد، خود را به سید رساند و دست روی شانه اش گذاشت. شانه هایی که از شدت گریه، تکان می خوردند.

حاج جبّار خنده کوتاهی کرد و گفت: «دیگر گریه برای چیست؟ خدا را شکر که بالأخره نجات پیدا کردی. همه نگران بودیم. فکر می کردیم بلایی به سرت آمده است؛ مخصوصاً حاج صفر علی که کلی با من دعوا کرد.»

حالا حاج صفر علی هم نزدیک سید احمد زانو زده بود. حاج جبّار ادامه داد: «بلند شو سید! اوّل نمازت را بخوان. بعد بر ایمان تعریف کن. حتماً شب سختی را گذرانده ای. من می دانم این راه خطرناک را تنها آمدن، دل شیر می خواهد.»

سید دست به زانو گرفت، آهسته به روی پاهایش بلند شد و مثل آدمهای گیج، چشم دوخت به مسافرانی که حیران نگاهش می کردند. نزدیکتر از همه، حاج صفر علی بود که با چشمان اشکبار، او را می نگریست و خوشحال بود که دوست قدیمی اش را دوباره صحیح و سالم می بیند.

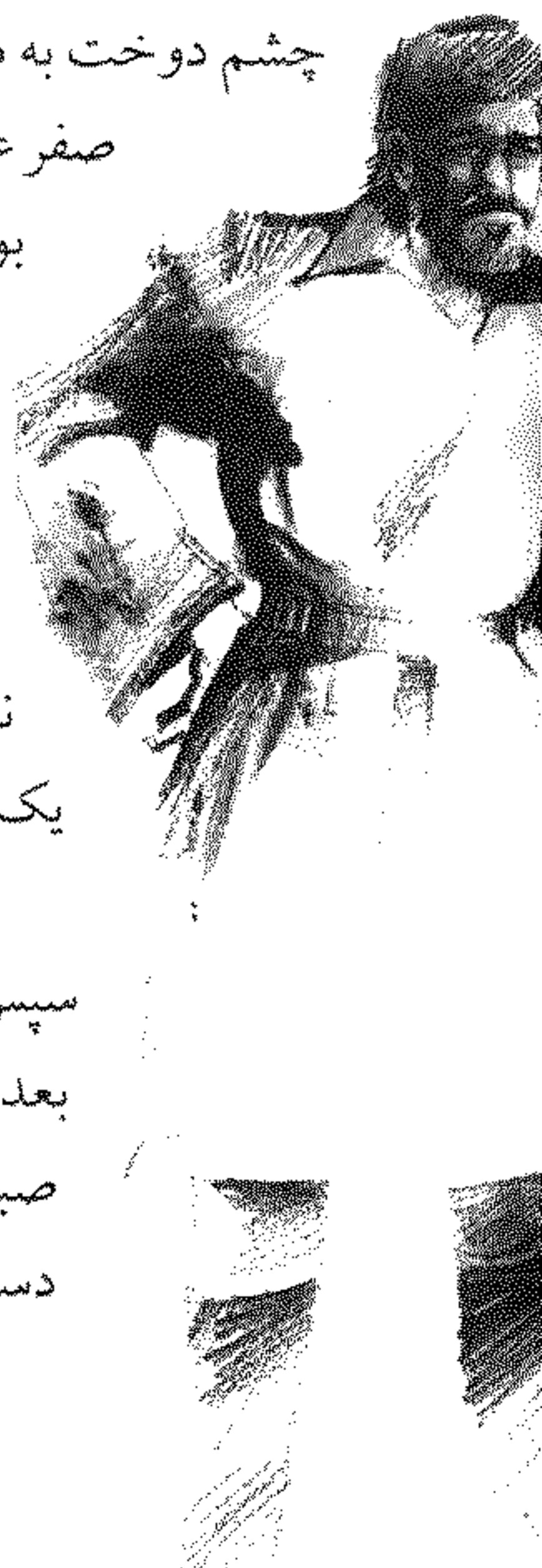
حاج علی خادم، جلو آمد. دستمالی به دست سید احمد داد تا دست و صورتش را خشک کند. بعد دستش را - که می لرزید - گرفت و به سر سجاده خود برد و به سید گفت: «سید جان! فضیلت نماز اول وقت از دست می رود.

نمازت را بخوان تا ببینیم چه خبرهایی بر ایمان داری. به اندازه یک قافله، باید سؤال، جواب بدهی.»

پشت سر این دو نفر، حاج جبّار نگاهی به اطرافش انداخت، سپس رو به مسافران کرد و گفت: «یک ساعتی این جا می مانیم.»

بعد خادم را صدا زد و گفت: «حاج علی، آتش درست کن تا صبحانه را همین جا بخوریم. جای بدی نیست. آب هم کنار

دستمان است.»



مدتی بود چای آماده شده بود؛ ولی سید هنوز روی سجاده نشسته بود و می نالید.

حاج جبّار در حالی که پیاله چای داغ را به لبهای خود نزدیک می کرد، گفت: «می توانم حدس بزنم چه بلایی بر سرش آمده است.»

حاج صفر علی با نگرانی پرسید: «چه بلایی؟»

حاج جبّار نفسی تازه کرد و شروع کرد به وصف خطرات راه. از خطرات خودش که بارها با قافله در میان راه تراپوزان و ارزروم گرفتار رهنمان شده بود، حرفها زد.

حاج ملا باقر که چشمش به سیداحمد بود و اشک و آه او را تماشا می کرد، گفت: «ولی فکر نمی کنم این ناله و زاری، به خاطر رهنمان باشد، مگر چه بلایی سرش آورده اند که این طور گریه می کند؟»

حاج سید حسین تاجر به جای هر کس دیگری پاسخ داد: «ولی حاج آقا، ما که نمی دانیم آقا سیداحمد چه چیزهایی همراه خود داشته. اگر همه سرمایه اش را غارت کرده باشند، حق دارد که این طور زار بزند.»

حاج صفر علی پوزخندی زد و گفت: «نه جانم! شما که آقا سیداحمد رشتی را نمی شناسید. من سالهاست او را می شناسم. اهل این حرفها نیست. آدم زاهد و پاکی است. من در همه این سالها جز اطاعت و بندگی از او ندیده ام.»

حالا نوبت حاج جبّار بود که بگوید: «ما که منکر درستی و پاکی سیداحمد نیستیم. درستی و پاکی به جای خود، بالأخره این سفر هم، خرج دارد. سالها باید زحمت کشید تا مخارج سفر حج را جمع کرد. حالا اگر ناغافل، دزد به سراغ آدم بیاید و حاصل همه زحمات چند ساله را ببرد، طبیعی است که آدم متأثر شود؛ آن هم سیداحمدی که در شوق دیدار خانه خدا می سوزد.»

حاج سید حسین تاجر رو کرد به بقیه و با صدای آهسته گفت: «نکند خیال می کند چون همه دارایی اش را برده اند، ما او را در میان بیابان رها می کنیم و می رویم.»

حاج جبّار جلو دار صدایش را صاف کرد و گفت: «نخیر؛ من همین جا تعهد می‌کنم که آقا سید را به مکه و مدینه ببرم و برگردانم. مخارج سفر را هم هر موقع داشت، به من برگرداند.»

صدایی محزون، ولی استوار و قاطع از بالای سر این جمع کوچک، به گوش همه رسید: «همه اشتباه می‌کنید. هیچ دزد و راهزنی در کار نبود.» چشمها خیره به بالا دوخته شد. سید احمد بود که بالای سرشان ایستاده بود. هنوز چشمهایش خیس و نمناک بود و لبهایش می‌لرزید.

حاج ملا باقر، یا الهی گفت و از جابر خاست. همه بلند شدند و جایی برای سید در میان خود باز کردند.

حاج جبّار رو به حاج علی خادم کرد و گفت: «یک پیاله چای داغ برای آقا سید بریز. ببینیم چه خبری برای ما دارد.» بعد رو کرد به سید احمد که حالا کمی حالش جا آمده بود و گفت: «خُب، رسیدن بخیر آقا سید احمد! حتماً گرگهای گرسنه دنبالت کردند. خود من یک بار...»

سید احمد نگذاشت تا حاج جبّار، خاطره خود را تعریف کند، فقط گفت: «کدام گرگ؟ من گرگی ندیدم.» بعد چند لحظه ای ساکت شد و سپس زیر لب گفت: «اصلاً کاش همان جا مانده بودم!»

از چشمها تعجب و حیرت می‌بارید و هر کس در ذهن خود دنبال پاسخی می‌گشت.

حاج ملا باقر دستش را روی زانوی سید احمد گذاشت و گفت: «حدس و گمان آقایان، بس است. بگذارید خود آقا سید احمد، شرح ماجرا را بگوید.» بعد رو کرد به سید و ادامه داد: «البته بعد از آنکه چایتان را نوش جان کردید.»

سیاهی در آسمان رنگ می‌باخت و سپیده در افق سرزده بود. حالا دیگر، ابرها، دور و دورتر شده بودند و همه می‌دانستند که روزی آفتابی در انتظارشان خواهد بود.

سید احمد پیاله چای را از حاج علی گرفت و آن را روی زمین گذاشت. همه

ساکت بودند و به سید می نگریستند.

سید همان طور که به ظرف چای چشم دوخته بود، نفسی کشید و آرام آرام شروع به سخن کرد: «وقتی بارش برف شدید شد، من از قافله عقب ماندم. هر کاری می کردم تا اسب را تندتر برانم، نمی توانستم. احساس می کردم هر لحظه فاصله ام با شما بیشتر می شود. خوب یادم هست سر یک گردنه بود که دیگر هیچ یک از شما را ندیدم. ایستادم. صدایتان زدم؛ اما هیچ کس پاسخی نداد. هنوز صدای پای اسبهای شما را می شنیدم؛ اما تاریکی و برف مانع می شد تا شما را ببینم و بدانم که از کدام طرف باید بروم. با خود گفتم: عیبی ندارد. به دنبال رد پای اسبها می روم. اما بزودی برف، همه ردپاها را پوشاند. حالا دیگر صدای پای اسبها را هم نمی شنیدم و حتی نمی دانستم چه قدر با شما فاصله دارم.

با خودم حدس زدم که از کدام طرف رفته اید. مدتی با اسب به آن سو تاختم؛ اما باز هم هیچ اثری از شما نبود. حیران و سرگشته به سویی دیگر راندم. می خواستم فریاد بزنم تا شاید صدایم را بشنوید؛ اما می ترسیدم که با فریادهای خود، دزدها و راهزنان را هم باخبر کنم.

درمانده شده بودم. وحشت سراسر وجودم را در بر گرفته بود. دستهایم سست شده بود و نمی توانستم اسب را به خوبی هدایت کنم. دندانهایم بی اختیار به هم می خورد. خواستم بازگردم؛ اما راه بازگشت را هم گم کرده بودم. بیهوده این طرف و آن طرف می راندم. نگران بودم. احساس می کردم که هیچ راه نجاتی ندارم. فکر می کردم همین حالا است که راهزنان پیدایشان شود و جان و مالم به خطر بیفتد. ششصد تومان همراهم بود و پول کمی نبود و هر کسی را وسوسه می کرد تا به خاطرش هر کاری بکند. دیگر چاره ای نداشتم، هیچ راهی برایم باقی نمانده بود.

شروع کردم با خدا حرف زدن. از خودش کمک خواستم. به پیامبر متوسل شدم و گفتم: «آقا زائر قبرت را ناامید مکن!» بعد یادم آمد در کتابی خوانده بودم که اگر گمشدگان در راه، می خواهند امام زمان را به یاری بخوانند، او را با لقب «ابا صالح» صدا بزنند.

از اسب پیاده شدم. در کنار راه نشستم. شروع کردم حضرت را صدا زدن. با همان لقب «اباصالح» اشکم بی اختیار بر گونه هایم می غلتید. بعد با خودم فکر کردم، خوب است همین جا بنشینم و منتظر طلوع آفتاب شوم. وقتی صبح شد و راه معلوم شد، به کاروانسرای قبلی برمی گردم. بالأخره نگهبانی یا محافظی پیدا می کنم که با من بیاید و مرا به قافله برساند. اسب را به کناری بردم. دنبال جایی بودم که افسار اسب را به آن ببندم. کمی جلو تر رفتم. حالا دیگر برف نمی بارید و هوا داشت باز می شد. بیابان از نور ماه کمی روشن شده بود و می توانستم اطرافم را بهتر ببینم.



کمی جلوتر چشمم به باغی افتاد. خوشحال شدم. با خود گفتم: شاید در این باغ، سرایداری یا باغبانی باشد و بتواند یک امشب را پناهم دهد. از طرفی یاد حرفهای حاج جبار افتادم که گفته بود: «اهالی این اطراف همه تُرک زبانند و حتی بیشترشان مسیحی اند.» ولی چاره‌ای نبود، باید داخل باغ می شدم.

اما چه درختان شادابی در باغ بود. گویی سرمای زمستانی در آن باغ راه نداشت. نهر آبی از میان درختان می گذشت. صدایی شنیدم؛ صدای برخورد چیزی با چیز دیگر. ایستادم. می ترسیدم. بعد آرام و آهسته جلو رفتم. کم کم از پشت درختان، مردی را دیدم که بیلی به دست گرفته بود و آرام به شاخه‌های درختان می زد تا برفها از شاخه‌ها پایین بریزد.

با خود فکر کردم؛ او که زبان مرا نمی داند. حالا چگونه مقصودم را به او بفهمانم. راستش کمی هم می ترسیدم. گفتم نکند یار دزدان و راهزنان باشد و دارم با دست خودم، خود را گرفتار می کنم.

بالآخره دل به دریا زدم و جلوتر رفتم.

حالا در چند قدمی باغبان بودم. دست از کار کشیده بود و رویش را به طرفم برگردانده بود و داشت نگاهم می کرد. در چهره اش چیزی بود که همه دلشوره و اضطرابم را شست و

برد. لبانش می خندید و چشمهای مهربانش را به من دوخته بود.

سلام کرد. با تأخیر و لکنت پاسخش دادم. پرسید: «این جا چه می کنی؟» گفتم: «از قافله عقب افتاده‌ام. دوستانم را گم کرده‌ام. مدتی است سرگردانم. نمی دانم از کدام طرف بروم.»

بعد بی اختیار به گریه افتادم و نالیدم: «می ترسم در این بیابان بلایی به سرم بیاید. می گویند این جا دزدان ناجوری دارد. تو را به خدا کمکم کنید!»

به بیلش تکیه داده بود و نگاهم می کرد. چشمهای نافذش، اشک را در دیدگانم خشکاند. باز هم لبخندی زد و گفت: «که گفתי گم شده‌ای و سرگردانی. خب، این که چاره‌اش آسان است.»

چنان با اطمینان سخن می گفت که حرفش را بریدم و پرسیدم: «تو را به خدا اگر چاره‌اش را می دانید، بگویید. از کدام طرف باید بروم؟» او پاسخ داد: «خب، نماز شب بخوان تا راه را پیدا کنی.» خیال کردم مسخره‌ام می کند. به صورتش نگریستم؛ اما این بار جدیت از همه



چهره اش می بارید و زبانش تکرار می کرد: «نماز شب.»

راستش طوری حرف می زد که جایی برای چون و چرا باقی نمی گذاشت. پیش خود گفتم: «این هم خودش حرفی است. راست می گوید. حالا که باید تا صبح صبر کنم، خوب است که نماز شب بخوانم. آب هم که هست و می شود وضو گرفت.»

مرد ایستاده بود و به من نگاه می کرد. به سراغ خورجین اسب رفتم. سجاده ام را بیرون آوردم. باغبان با دست جهت قبله را نشانم می داد. سجاده را روی زمین باغ پهن کردم و بعد به سراغ نهر آب رفتم. اما وقتی باز گشتم، خبری از مرد نبود. ایستادم و نماز شب را شروع کردم.

حالی داشتم. اصلاً احساس غربت و تنهایی نمی کردم. حس می کردم در خانه خودم هستم، یا نه حتی جایی بهتر از خانه خودم. دیگر از ترس و اضطراب پیشین خبری نبود و نمازم با سوز و گداز همراه شده بود.

وقتی نمازم به پایان رسید، چشم چرخاندم، از باغبان خبری نبود. باغ در سکوت شبانه خود غوطه ور بود. دوباره نگرانی به سراغم آمد: نکند باغبان، شریک دزدان است و رفته است تا راهزنان را خبر کند. چطور است جل و پلاسم را زود جمع کنم و بروم.

از پشت سر، صدای پایی شنیدم. مضطرب برگشتم. باغبان بود؛ تنها کنار درختی ایستاده بود و نگاهم می کرد. نگاه مهربانش، آرامشی دوباره به من بخشید. از جا برخاستم. یکی، دو قدم جلو آمد. لبخندی زد و پرسید: «نرفتی؟ هنوز این جایی؟»

عصبانی شدم. با صدای بلند پاسخ دادم: ظاهراً شما هم مرا پیدا کرده اید تا سر به سرم بگذارید. من که گفتم راه را بلند نیستم. اگر راه را می دانستم که نمی ماندم. اما چیزی در نگاهش بود که شرمنده ام می کرد. صدایم را پایین آوردم و در دل خود را ملامت کردم: «چرا بلند حرف می زنم. نباید عصبانیت خود را بر سر او خالی کنم. خوب است جبران کنم.» بعد گفتم: «خدا خیرتان بدهد که اجازه دادید

تا در باغتان نماز بخوانم . ببخشید اگر ...»

باغبان نزدیکتر آمده بود . دستی به شانه ام زد . گرمای دستش را هنوز هم حس می‌کنم . حالا صورتش درست مقابل صورتم بود . آهسته گفت : «جامعه بخوان!»
شگفت زده پرسیدم : «جامعه؟!»

او پاسخ داد : «زیارت جامعه ، مگر نمی‌خواهی به دوستانت برسی؟»
پوزخندی زدم و گفتم : «زیارت جامعه چه ربطی به پیدا کردن قافله دارد؟ زیارت





جامعه را باید کنار صحن و سرای امامان خواند. نکند این جا زیارتگاه است و من هم زائر و حتماً شما هم ...»

حالا چند قدمی از من دور شده بود و جلوتر از من کنار درختی ایستاده بود، و زیر لب تکرار می کرد: «جامعه، جامعه.»

به یاد مسافرت‌های گذشته ام افتادم. به نجف و کربلا یا به سامرا و کاظمین، اگر چه سختی داشت؛ اما این همه مصیبت نداشت. روی هم رفته سفرهای خوب و بی دردسری بود. هر موقع می خواستم، از شهرمان رشت راه می افتادم و می رفتم همدان و کرمانشاه، بعد هم قصر شیرین و خانقین. یک روز بعد هم در کاظمین کنار قبر امام کاظم و امام هادی ایستاده بودم و مثل همیشه، زیارت جامعه می خواندم. راستی چه روزگار خوبی بود! نه مثل حالا که وسط این بیابان گیر افتاده‌ام و ظاهراً باید آرزوی مکه و مدینه را با خود به گور ببرم.

دلم هوای زیارت کرده بود. با خودم گفتم: حرف بدی هم نمی زند. کاش زیارت جامعه را از حفظ بودم و از همین جا اهل بیت پیامبر را زیارت می کردم. برای آنها که دور و نزدیک ندارد از همین جا هم صدایم را می شنوند؛ اما افسوس که جز چند جمله اول، بقیه زیارت را حفظ نیستم.

بعد شروع کردم به خواندن ابتدای زیارت جامعه: «السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا أَهْلَ بَيْتِ النَّبِيِّ وَ مَوْضِعِ الرَّسَالَةِ...»

صدایی شنیدم. حس کردم کسی گفت «علیک السلام»؛ اما غیر از خودم و این باغبان که کسی آن طرفها نبود. به خود گفتم: خستگی باعث خیالات و اوهام شده



است. زیارت را ادامه دادم: «السلام علی ائمة الهدی و مصابیح الدجی ...» دوباره پاسخ سلامم را شنیدم. تعجب کردم! چرا باغبان جواب سلام مرا می دهد؟ می خواستم بپرسم؛ اما جای گفت و گو نبود. آخر احساس می کردم با هر خطی که می خوانم، خط بعدی به زبانم می آید. زیارت طولانی جامعه را با اشک و آه خواندم و گریستم.

مدتی بود که زیارت تمام شده بود؛ اما من روی زمین و روی سجاده نشسته بودم و می گریستم. دلم گرفته بود. نگران بودم. به فکر زن و بچه هایم افتادم. اگر در این سفر بلایی به سرم بیاید، چه کسی به داد آنها خواهد رسید و آنان را سرپرستی خواهد کرد. زمان می گذشت و قافله هر لحظه از من دورتر می شد؛ اما هیچ چاره ای نداشتم. شب بلند و طولانی زمستانی هم به پایان نمی رسید تا چاره ای کنم. دوباره شروع به سخن گفتن با پیامبر کردم: «آقا اگر نمی خواستی، پس چرا وسایلت را جور کردی؟ این راه و رسمش نیست که رسیده ام وسط راه و این طور از میهمانت پذیرایی می کنی!»

صدای باغبان مرا از حال خود بیرون آورد: «هنوز که هستی و نرفته ای!»
من این بار فقط سرم را تکان دادم و او ادامه داد: «حالا «عاشورا» را بخوان. آن را که دیگر حفظی.»

با صدای گریان گفتم: «نه، حفظ نیستم.»

و او استوار و قاطع گفت: «نه، حفظی! اگر بخوانی، می بینی که حفظی! بخوان

که کارت دیگر دارد درست می شود.»

چه می توانستم بگویم. پیش خود فکر کردم: «اگر زیارت جامعه را به آن بلندی
توانستم بخوانم، شاید زیارت عاشورا را هم که فکر می کنم حفظ نیستم، بتوانم.»
برخاستم. رو به قبله ایستادم و شروع کردم: «السلام علیک یا ابا عبدالله. السلام
علیک یا بن رسول الله. السلام علیک یا بن امیر المؤمنین.»



از خواندن باز ایستادم. نه این که ادامه اش را ندانم، نه؛ بلکه دوباره آن نیروی مرموز به سراغم آمده بود و زیارت عاشورا خط به خط به یادم می آمد. اما خواندنم را به خاطر صدای حق حق گریه ای قطع کردم. نگاه کردم. باغبان پشتش به من بود. می دیدم که از فشار گریه، شانه هایش به شدت تکان می خورند. بلند بلند می گریست. حالا خودم هم به گریه افتاده بودم.

زیارت را ادامه دادم: «السلام علیک یا بن فاطمة سیده نساء العالمین.»
حالا صدای گریه اش، تمام دشت را گرفته بود و من می خواندم: «السلام علیک یا ثارالله و ابن ثاره.»

زیارت عاشورا هم به پایان رسید. دستی به صورتم کشیدم و اشکهایم را پاک کردم. دیگر آرام شده بودم و هیچ عجله ای برای رفتن نداشتم. با خود گفتم: «حالا که این جا در امانم، این باغبان هم که همدم خوبی است؛ می مانم تا صبح.»
باغبان را دیدم که از آن سوی باغ می آمد. پیش خود گفتم: «خوب است کمی از حال و روزش بپرسم که این جا وسط این بیابان چه می کند؟»

حالا نزدیکتر آمده بود و من می دیدم که افسار الاغی را در دست گرفته است و پیش می آید. بیل را هم روی دوشش گذاشته بود.

صدایش را شنیدم که می گفت: «بلند شو! می خواهم تو را به قافله ات برسانم.»
پوزخندی زدم و برخاستم و با تعجب پرسیدم: «به قافله؟ اما چطور؟ آن هم با این الاغ. حتماً تا حالا چندین فرسخ از ما دور شده اند.»

مرد بی اعتنا به حرفهایم روی الاغ خود نشسته بود و می گفت: «بیا سوار شو!»
پرسیدم: «کجا؟ روی همین الاغ؟»

پاسخ داد: «بیا بنشین، دوتایی می رویم.»
خنده ام گرفته بود. گفتم: «دوتایی بایک الاغ، حتماً خیلی هم زود می رسیم!»
حالا باغبان افسار مرکب را با دستش گرفته و آماده حرکت بود و انتظار مرا می کشید.

چاره ای نبود. سوار شدم. کمی جلوتر اسبم را به درختی بسته بودم. به سراغ

اسب رفتیم . افسارش را به دست گرفتم و کشیدم تا اسب به دنبال ما بیاید ؛ اما اسب از جایش تکان نمی خورد . باز هم سعی کردم ؛ ولی فایده ای نداشت . باغبان ، افسار اسب را از من گرفت . حالا اسب بی هیچ مقاومتی از جای خود حرکت کرده بود و به دنبال ما می آمد .

از باغ بیرون آمدیم و آهسته آهسته جلو رفتیم . بیابان بود و راهی که حتماً ساعتها باید طی می کردیم . سکوت ، همه صحرارا در بر گرفته بود و هیچ صدایی جز صدای پای مرکب باغبان و اسب من به گوش نمی رسید .

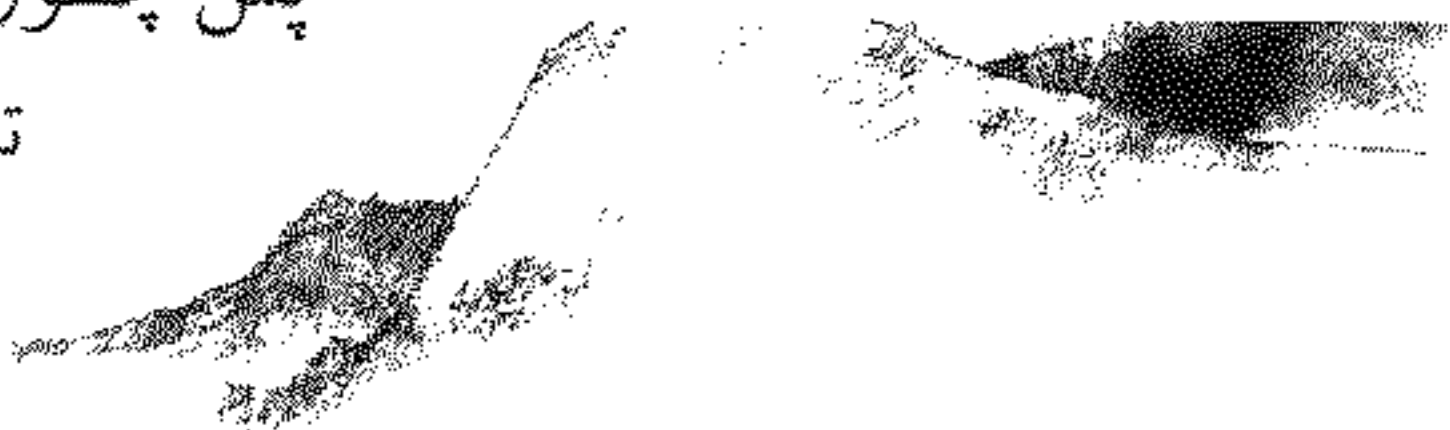
دوست داشتم با مردم هم سخن شوم . خیلی چیزها داشتم که از او بپرسم ؛ ولی نمی دانستم از کجا شروع کنم .

کمی که جلوتر رفتیم ، باغبان دستش را روی زانوی من گذاشت و گفت :



«چرا شما نماز شب را به فراموشی سپرده اید؟ چرا زیارت جامعه نمی خوانید؟ چرا عاشورا را ترک کرده اید.»

من سخنی برای پاسخ نداشتم و فقط گوش می دادم.
با خود می گفتم: «این باغبان کیست؟ اگر این جا بین ترا بوزان و ارزروم است، پس چطور او به این خوبی فارسی صحبت می کند؟ تازه می گفتند مردم این منطقه مسیحی هستند؛ اما مذهب این مرد که با ما یکی است.»



گیج شده بودم. نمی دانم شاید هم مغزم از کار افتاده بود.
پرسیدم: «راستی کجا می رویم؟»
پاسخ داد: «مگر نمی خواستی به دوستانت ملحق شوی؟»
گفتم: «چرا؛ ولی احساس می کنم به طرف آنها نمی رویم.»
پاسخی نداد. همچنان افسار را در دست گرفته بود و می رفت. با خود می گفتم: «این وقت شب مرا به کجا می برد؟»
اگر چه نمی ترسیدم؛ ولی حیران شده بودم. می دانستم که به سوی قافله نمی رویم.



از همان ابتدا فهمیده بودم؛ یعنی از وقتی که کمی از باغ دور شدیم، فهمیدم که ما روی مرکب او نشسته و فقط مسیری را دور می‌زنیم.

نمی‌دانستم باغبان چه نیتی دارد. شکوه و هیبتی که در گفتار و رفتارش بود، به من جرأت مخالفت نمی‌داد.

لحظاتی بعد، ناگهان باغبان به صدا در آمد: «این هم از دوستانت. نگاه کن!

آن جا کنار نهر آب ایستاده‌اند و وضو می‌گیرند تا نماز صبحشان را بخوانند.»

خدای من، چه می‌دیدم، چطور ممکن بود؟ ما که راهی نیامده بودیم. فقط

چند دقیقه‌ای، مسیری را دور زدیم. باور کردنی نبود؛ اما چشمهایم درست می‌دید.

من، دوستانم، یعنی شما را می‌دیدم که کنار نهر آب از اسبهایتان پیاده شده‌اید و

وضو می‌گیرید. فقط حاج جبّار و حاج صفر علی روی اسبهای خود بودند و با هم

حرف می‌زدند.

با خوشحالی پایین پریدم. می‌خواستم اسب خودم را سوار شوم و به سوی

شما بیایم. پیدا کردن قافله، امید دوباره سفر حج را در من زنده کرده بود. پس من

به آرزویم می‌رسیدم.

به سراغ اسبم رفتم. می‌خواستم سوارش شوم؛ اما نمی‌توانستم. اسب از زیر

پایم می‌گریخت. من مثل آدمهای ناوارد، بیهوده بالا و پایین می‌پریدم؛ اما

نمی‌توانستم سوار شوم. نمی‌دانم شاید از شدت شادمانی بود.

باغبان را دیدم که از مرکبش پایین آمد. بیلش را در زمین فرو برد و زیر بغلم را

گرفت و کمکم کرد. حالا سوار اسب بودم و او در کنارم ایستاده بود، و نگاهم

می‌کرد و همان لبخند همیشگی بر لبانش آشکار بود.

وقت خدا حافظی بود. لگدی به اسب زدم تا راه بیفتد. اما اسب از جایش تکان

نمی‌خورد و بی حرکت ایستاده بود.

باغبان جلو آمد. دستش را روی اسب گذاشت و سر اسب را به طرف نهر آب

کرد. اسب آرام راه افتاد.

من گیج شده بودم. شادی و حیرت گیج‌م کرده بود. چند قدمی رفتم. گویی



حالا مغزم به کار افتاده بود. همهٔ حوادث را در ذهنم مرور کردم. آنچه در باغ گذشته بود و آنچه بیرون از باغ رخ داده بود، همه را در مغزم دوره کردم. نه، چنین چیزی باور کردنی نیست. چرا من از کنار این همه نشانه و علامت، آسان گذشته بودم. نکند که او خودش باشد؟

حالا قلبم به شدت می زد. هیجانی شدید بر جانم مستولی شده بود. آشکارا می لرزیدم. باید برمی گشتم. باید به پایش می افتادم. اما می ترسیدم روی برگردانم و او را نبینم. خودم را ملامت می کردم. چرا این قدر حواسم پرت است؟ چرا او را نشناختم؟

افسار اسب را کشیدم. دیگر نمی خواستم به دوستانم، به قافله برسم. بدون او، احساس تنهایی می کردم. چه قدر زود دلم برایش، برای لبخندش تنگ شده بود.

با خود گفتم: از خودش می پرسم. جوابم را که می دهد.

رویم را برگرداندم؛ اما پشت سرم هیچ کس نبود. با اسب به آن طرف راندم. فریاد زدم، صدایش کردم؛ اما هیچ جوابی نیامد. از اسب پایین پریدم. به دنبالش،

به این سو و آن سو دویدم؛ اما اثری از او در این بیابان صاف و هموار دیده نمی شد.
او رفته بود و من تنها مانده بودم.

خودش بود! می دانم که خودش بود! من نادان بودم که امام زمانم را شناختم.

* * *

مدتی بود که حرفهای سید با اشک و آه همراه شده بود. اما فقط او نبود که
می گریست. همه گریه می کردند و به حال سید غبطه می خوردند.

سید احمد ساکت شد. حرفهایش تمام شده بود؛ اگر چه حق حق گریه اش ادامه
داشت. نهر آب حالا با صدای بیشتری از کنار جمع می گذشت و به سوی مقصد
نامعلوم خود می رفت.



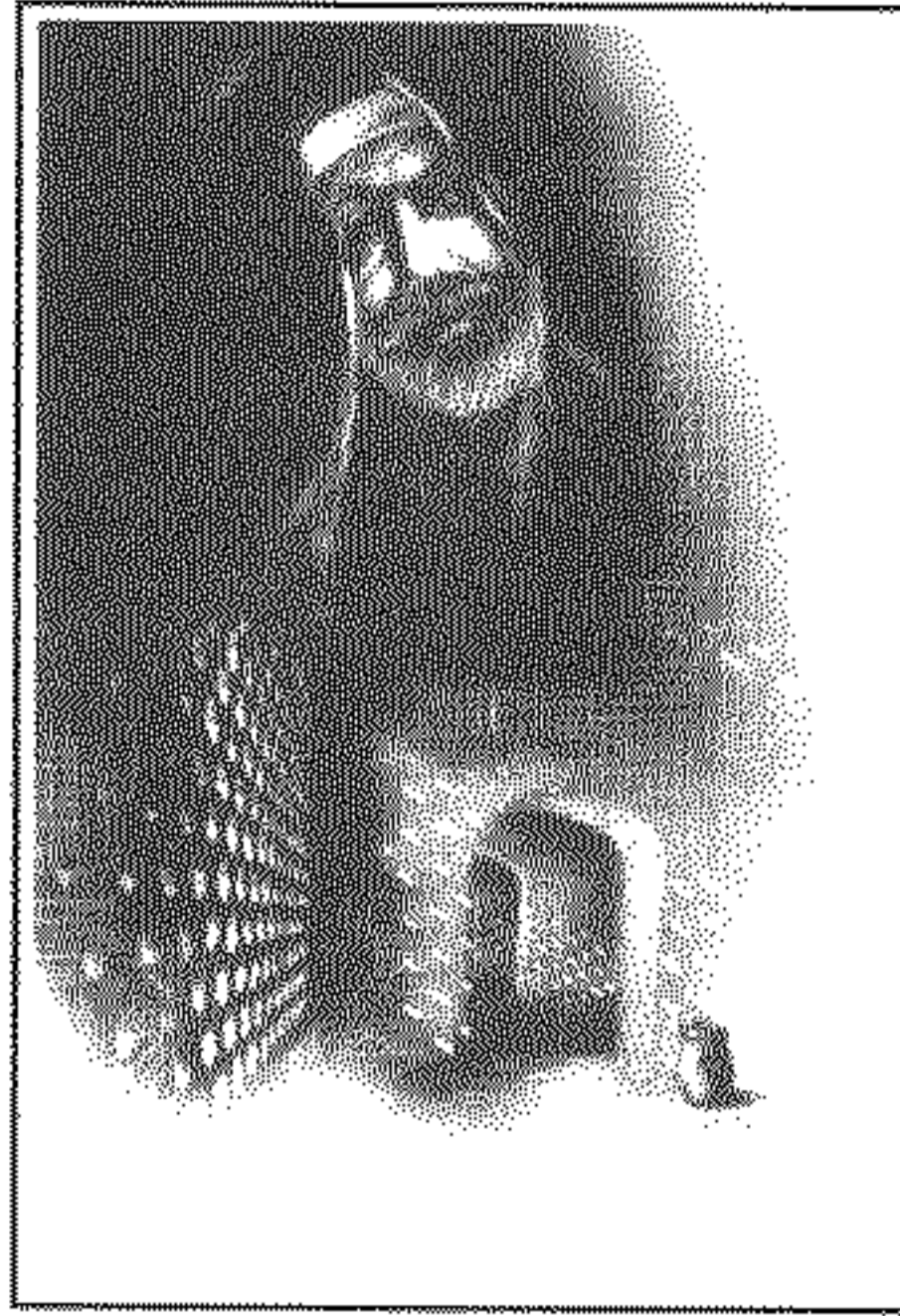


کتابهایی که انتشارات مدرسه منتشر کرده است:

- اولین شب بهار (حکایت حضور ۱) / محمد تقی اختیاری
- ماه شب بارانی (حکایت حضور ۲) / محمد تقی اختیاری
- سایه شکسته یوسف / محمد سادات اخوی
- طنابی از آتش / محمد رضا سرشار
- مروارید ری / ابراهیم حسن بیگی
- حضور سبز / مصطفی شکیاخو
- در راه مانده / سید مهدی شجاعی
- نخلها و نیزه‌ها / داود غفار زادگان
- شکوفه بر شمشیر / امیر مراد حاصل
- گهوارهٔ سبز / میترا صادقی
- باز باران / محمد حسن حسینی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حکایت حضور (۴)



تنهایی و سفر

محمدتقی اختیاری

میرزا هادی نگاهی به جمعیت انداخت. سپس دستش را روی شانه سید عبدالله گذاشت و دهانش را نزدیک گوش او برد و گفت: «آقا سید، این همه گریه و زاری خوب نیست. مردم چه می گویند؟! خوب است کمی خوددار باشید.»

سید عبدالله در حالی که هنوز می گریست، سرش را بالا آورد و پاسخ داد: «چه کنم؟ نمی توانم که به خاطر مردم اشکم را پنهان کنم. دست خودم نیست، دلم می سوزد.»

میرزا هادی دوباره نگاهی به دور و برش کرد. جمعیت کمی نبود. خیلی ها آمده بودند. بزرگان شهر را می دید که صف به صف و به دنبال هم در حرکتند. بسیاری از آنها را می شناخت و می دانست کمتر در چنین مراسمی شرکت می کنند و فقط به خاطر سید عبدالله قزوینی که زهد و پاکی اش زبانزد مردم است، آمده اند. پیش خود فکر کرد: «کاش آقا سید عبدالله هم موقعیت خودش را درک می کرد و این قدر بی تابی نمی کرد. بالاخره مرگ برای همه هست. از قدیم گفته اند: مرگ حق است. تازه آن خدایا مرز که جوان نبود؛ عمر بابرکتی کرد و رفت. دیگر این همه زاری ندارد. راستش من که ندیده ام مردی برای مرگ همسرش این طور آه و ناله راه بیندازد.»

دوباره نگاهی به
سید عبدالله کرد که
زار می زد و
می گریست.
چاره‌ای نبود. به هر
قیمتی بود، باید او را
آرام می کرد. گوشه
عبای سید را گرفت و باز

سرش را نزدیک برد و زمزمه
کرد: «آقا تو را به خدا بس است!
خدا پیامرز که دختر هجده ساله نبود که

این طور برایش گریه می کنید. همین چند روز

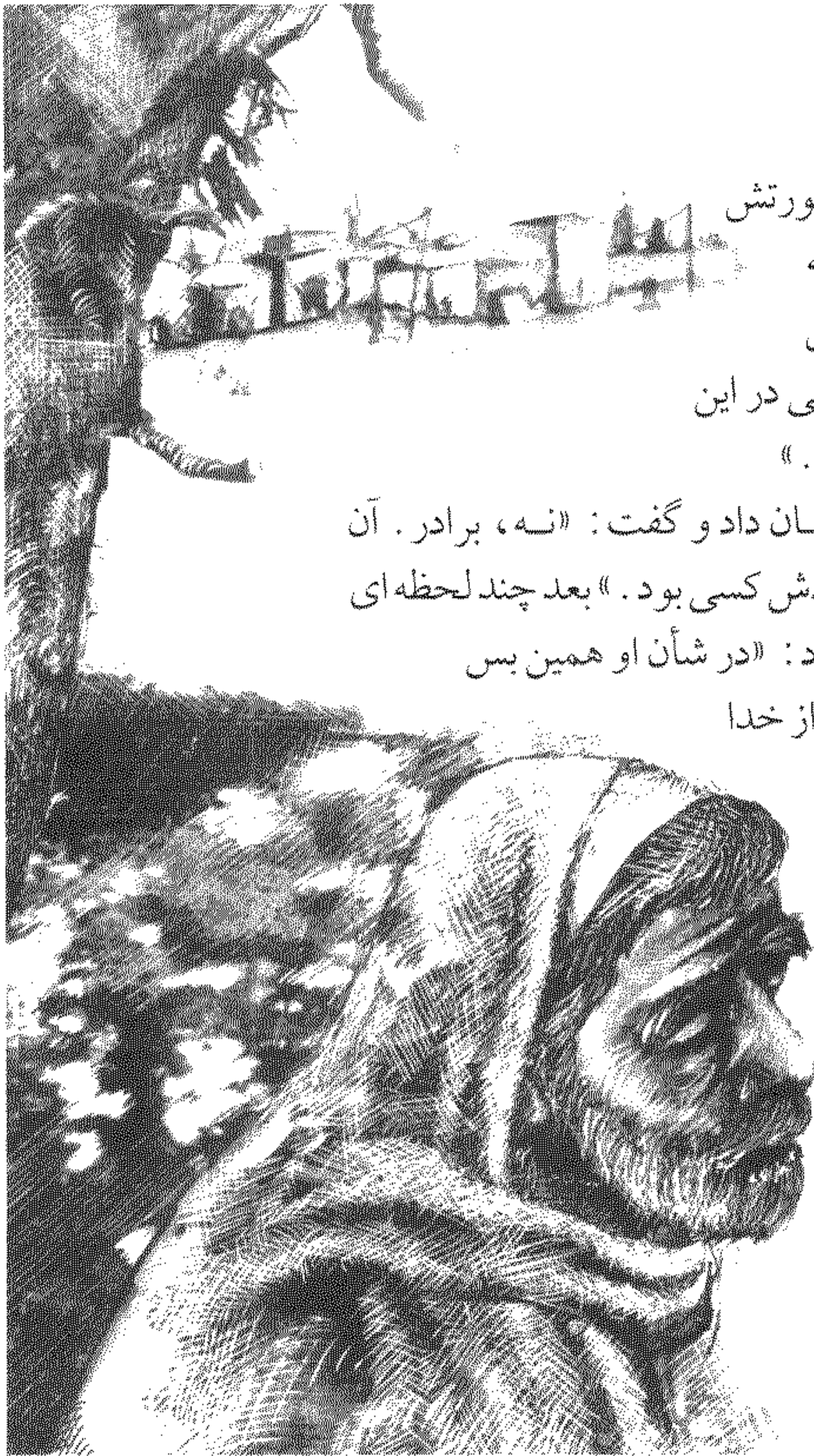
پیش، یکی از بستگان ما، در ابتدای جوانی عمرش را داد به شما. برای او باید زار
بزنند که ناکام از دنیا رفت! نه، حاجیه خانم شما که الحمدلله عمر بابرکتی کرد و رفت.»

حالا سید عبدالله رویش را به طرف میرزا هادی برگردانده بود و در چهره اش همراه
اندوه، غضب هم دیده می شد. میرزا هادی زود فهمید که زیاده روی کرده است. دستپاچه
شد، حرفش را عوض کرد و گفت: «البته شما حق دارید متأثر باشید. بالاخره همدم

سالیان سال را از دست داده‌اید و برایتان جدایی از او سخت است.»

اما جملات تازه میرزا، چیزی از خشم سید عبدالله کم نکرد. حرف میرزا هادی را
برید و گفت: «آخر تو که شأن او را نمی دانی. او که یک آدم عادی نبود تا با جوان
خویش و قومتان مقایسه اش بکنی.»





میرزاهادی دستی به صورتش
کشید و پاسخ داد: «البته که
می دانم. چه شأنی بالاتر از این
که همسر شما باشد. چه کسی در این
شهر است که شما را نشناسد.»

سید عبدالله سری تکان داد و گفت: «نه، برادر. آن
خدایا مرز خودش برای خودش کسی بود.» بعد چند لحظه ای
سکوت کرد و سپس ادامه داد: «در شأن او همین بس
که مرگ این گونه را خودش از خدا
خواسته بود. آن خدایا مرز
خودش خواسته بود تا پیش
از من بمیرد. فهمیدی؟!
خودش. حتی خودش
خواسته بود تا در مشهد،
کنار قبر امام هشتم بمیرد
و همین جا دفنش
کنند.»

باقی راه هیچ سخنی
بین آن دو، ردّ و بدل
نشد. میرزاهادی دیگر

سکوت را ترجیح داد. فقط گاهی به ندای «لا اله الا الله» جمعیت پاسخ می داد.

اما از کنار سید دور نشد. مواظبش بود. پیش خود می گفت: «کاش حداقل فرزندى داشتند تا از این پس در کنار سید می ماند و مراقبتش می کرد.»
ساعتی بعد، وقتی از قبرستان برمی گشتند، میرزاهادی سکوت را شکست و رو کرد به آقا سید عبدالله که حالا آرام شده بود و گفت: «راستی یک سؤال؛ نگفتید آن مرحومه چطور خودش خواسته بود که این جا در مشهد بمیرد. آن هم زودتر از شما؟ مگر مرگ دست خود انسان است که خودش زمانش را انتخاب کند؟»

آقا سید عبدالله آهی کشید و سپس با صدای آهسته ای پاسخ داد: «داستانش طولانی است. حال و حوصله هم می خواهد که ندارم.»
بعد دستی به چشم های نمناکش کشید و ادامه داد: «راستش این است که تا حالا این قصه را برای کسی نگفته ام.»

میرزاهادی که کنجکاو شده بود، گفت: «ولی به من که می گوید؛ بالاخره سال هاست که در محضرتان هستم و خیلی از اسرارشان را به من گفته اید.»
سید نگاهی به میرزا انداخت. راست می گفت. دوست چندین ساله اش بود و خیلی از اوقات را با هم گذرانده بودند. در سفر و حضر یار هم بودند و مباحثه های علمی دوفره زیادی با هم داشتند. سری تکان داد و گفت: «نمی دانم. شاید روزی بگویم. اما قول نمی دهم. ولی راست می گویی. اگر قرار باشد برای کسی بگویم، آن فرد تو هستی. اما فعلاً که تصمیمی برای گفتنش ندارم.»

حالا رسیده بودند به جایی که هر کدام باید به سویی می رفتند.
میرزاهادی دستانش را باز کرد و آقا سید را در آغوش گرفت و گفت: «خدا به همراحتان. خیلی خودتان را زجر ندهید. دنیا همین است. فقط خداست که باقی

است . همه باید روزی چمدانمان را ببندیم و برویم .
سید عبدالله زیر لب گفت : «می دانم . کل نفس ذائقة الموت .^۱»

* * *

میرزاهادی منتظر شب هفت نشد . یکی ، دو روز بعد ، پشت در خانه سید عبدالله ، کوبه در را در دست گرفته بود و به در می کوبید . چند دقیقه ای طول کشید تا صدای دوست قدیمی اش را بشنود که می گفت : «آمدم . صبر کنید ؛ آمدم .» وقتی در باز شد ، اولین چیزی که میرزاهادی دید ، چشمهای خیس و نمناک سید بود . متحیر ، سلام کرد . سید جوابش را داد . بعد کنار دیوار ایستاد و در را تا آخر باز کرد تا میرزاهادی داخل شود . میرزا ، دالان نیمه تاریک را جلوتر از سید رفت و به حیاط رسید . حالا حوض کوچک حیاط ، روبه رویش بود و کنار حوض ، باغچه کوچکی که اطلسی های رنگارنگ خود را از آن بیرون ریخته بودند .

ایستاد . آقا سید از تاریکی دالان بیرون آمد و نگاهی به میرزاهادی کرد و گفت : «چرا ایستادی ؟ برو ، کسی نیست .» بعد ناگهان بغض گلویش را گرفت و سر پایین انداخت و بریده بریده گفت : «دیگر . . . این خانه . . . یاالله»
نمی خواهد .

حالا میرزاهادی شانه های سید را می دید که تکان می خورد و اشک هایش که روی اطلسی ها می چکد .

به سراغ دوست داغدارش آمد . دست روی شانه اش گذاشت و کمی فشرد .

۱- همه جانها ، مرگ را می چشند .

اما حرفی نزد . یاد روز تشییع جنازه افتاده بود . می ترسید باز هم دلداری اش مایه دلخوری سید شود . زیر لب فقط گفت : « انا لله و انا اليه راجعون . » سید عبدالله سرش را بالا گرفت . نگاهی به چهره میرزا هادی انداخت . بعد به کنار حوض رفت و مشتی آب به صورت ریخت . حالا حالش جا آمده بود و باید به سراغ میهمانش می رفت .

سعی کرد لبخندی بر لبانش آشکار شود . بعد نگاهی به میرزا هادی که به درخت وسط حیاط تکیه داده بود ، کرد و گفت : « چرا ایستادی ؟ در اتاق که باز است . تا شما بنشینید ، من هم سماور را روشن می کنم و می آیم . »

میرزا هادی کفش ها را کنار درگاهی از پا درآورد و داخل شد . اتاقی که سال ها خاطره را با خود همراه داشت . چه ساعت هایی را با سید در این اتاق گذرانده بود . کتاب های درسی حوزه ، روی تاقچه ها و رف ها کنار هم چیده شده بود . دو ، سه پشتی کوچک کنار دیوار بود و سجاده سید گوشه اتاق به چشم می خورد .

به طرف جای همیشگی خود رفت . پشت به پشتی داد و منتظر نشست . چند لحظه بعد ، صدای پای سید را از حیاط شنید که به سوی اتاق می آمد . یاد روزهایی افتاد که با سید در این اتاق می نشستند و مشغول مباحثه و درس می شدند ، و هر نیم ساعت ، صدای پایی آرام از حیاط شنیده می شد و لحظاتی بعد ، دستی ، ضربه ای به در می زد ، آن گاه سید بلند می شد و سینی چای را می گرفت و کنار کتاب های درس ، به زمین می گذاشت .

سید عبدالله خیلی زود وارد اتاق شد . به سراغ سجاده اش رفت و آن را جمع کرد . بعد رو به روی میرزا هادی نشست و به چهره اش چشم دوخت .

۱- ما از خداییم و به سوی او باز می گردیم .



میرزاهادی لبخندی زد و گفت: «خسته نباشید آقا سید! الحمدلله که مراسم دفن و ختم، به خوبی و آبرومندانه برگزار شد. خدا به شما صبر بدهد و آن مرحومه را هم پیامرزد.»

سید عبدالله در سکوت به میرزا نگاه می کرد.

میرزا ادامه داد: «انصافاً جایش برای شما خالی است. اما چه می شود کرد؛ دنیا همین است.»

بعد حرفش را برید. چشم های سید دوباره پر از اشک شده بود. باید حرف را عوض می کرد؛ اما نمی دانست از کجا و از چه چیز بگوید. در ذهنش دنبال موضوع جدیدی برای گفتن بود. دستپاچه گفت: «راستی آقا سید، الان که می آمدم، نزدیک صحن، چاووشی ها را دیدم که می خواندند. با همان شعرهای همیشگی:

« هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله هر که دارد سر همراهی ما بسم الله »
یکدفعه دلم هوای کربلا کرد. گفتم به شما بگویم. شاید راضی شوید تا با هم
سفری به عتبات کنیم. ظاهراً چند روز دیگر راه می افتند. من که سال هاست آرزوی
زیارت کربلا و نجف را دارم؛ ولی هنوز قسمت نشده. برای شما هم خوب است.
بالاخره شما هم مدت هاست مشرف نشده اید. ما هم در خدمت شما . . . »
میرزا هادی حرفش را قطع کرد. نمی دانست چه کار کند. کلافه شده بود.
سید را می دید که داشت بلند بلند می گریست.

متحیر مانده بود. دست روی زانوی سید گذاشت و گفت: « آقا شما خیلی به
خودتان زجر می دهید. فکر می کنید آن خدا بیامرزش راضی است تا شما این طور
خودتان را آزار بدهید؟ »

سید عبدالله در میان اشک و آه، بریده بریده گفت: « نه، خودم هم می دانم که
راضی نیست؛ اما چه کنم که دلم می سوزد. »

سید چند لحظه ای ساکت شد و سپس گفت: « راستش یاد آن سفر افتادم. »
میرزا هادی حرفی نزد. نمی دانست باید پرسد کدام سفر یا بگذارد خود سید
همه چیز را بگوید.

اما حالا سید عبدالله را می دید که دست به زانویش گرفته و از جایش
برمی خیزد. سید تکیده و آرام به طرف در می رفت.

وقتی سید با سینی چای بازگشت، اگر چه معلوم بود که آرام شده است؛ ولی
هنوز صورتش از قطرات اشک خیس بود.

میرزا هادی می ترسید حرفی بزند و دوباره سید را به یاد همسرش بیندازد.
استکان چای را برداشت و روی زمین گذاشت. بعد همان طور که چای را در
نعلبکی می ریخت و به دهان نزدیک می کرد، چشم به سید دوخت.



سید سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی زد.
میرزاهادی جرعه اول را نوشیده بود که سید خودش شروع
به سخن کرد:

— آن سفر هم از چاووشی شروع شد. یک روز به خانه
می آمدم که دیدم چاووشی نزدیک حرم
می خواند. گوشه ای ایستادم به تماشا.
چاووشی می خواند و دلم را با خودش
می برد. «هر که دارد هوس
کرب و بلا بسم الله» با خود
گفتم: هوسش را که دارم،

پولش را ندارم. بعد رویم را کردم به طرف حرم امام هشتم و گفتم: آقا خودت
وسیله اش را جور کن! یادم می آید وقتی به خانه آمدم و با آن خدایا مرز صحبتش

را کردم، اشک در چشمانش حلقه زد. می دانستم که سال هاست در آرزوی زیارت نجف و کربلا می سوزد و دم بر نمی آورد. برای ما که زندگی فقیرانه ای داشتیم، خرج راه، سنگین بود. اما وقتی آدم را بطلبند، خودشان هم وسیله اش را درست می کنند. بالاخره از این طرف و آن طرف خرج سفر جور شد و چند روز بعد، با همان قافله راه افتادیم به سوی عراق.

سید چند لحظه ای ساکت شد. بعد دستش را آرام روی زانویش کوبید و گفت: «اما نمی دانستم آخرش به این جا می رسد.»

میرزاهادی که آرام نشسته بود و گوش می داد، کمی جابه جاشد. سید عبدالله از سخن باز ایستاد و رو کرد به میرزا و پرسید: «چای دوم را بیاورم؟»

میرزا استکانش را کناری گذاشت و پاسخ داد: «نه، داشتید می گفتید.» سید نگاهی به میرزاهادی کرد. از چهره میرزا به راحتی می شد اشتیاق به دانستن را فهمید؛ اما پاسخ داد: «بماند برای بعد.»

بعد از جایش برخاست و به سراغ قبایش که در گوشه اتاق بود، رفت. آن را برداشت و بر تن کرد. عبایش را هم بر دوش انداخت و گفت: «شب جمعه است، می خواهم به سر خاکش بروم. دیر می شود.»

میرزاهادی که می ترسید داستان، نیمه کاره بماند، گفت: «حالا تا غروب خیلی فرصت داریم. دو، سه ساعتی تا مغرب مانده.»

اما سید که گویی چیزی نمی شنید، پرده های اتاق را کشید و به طرف در اتاق رفت. میرزا چاره ای نداشت. او هم برخاست. وقتی توی کوچه، شانه به شانه هم می رفتند، میرزاهادی پرسید: «راستی جناب سید عبدالله، یادم می آید روز تشییع جنازه، وقتی به طرف قبرستان می رفتیم، شما قولی به من دادید. یادتان می آید؟» سید عبدالله ایستاد. کمی فکر کرد و بعد پرسید: «چه قولی؟»

میرزاهادی پاسخ داد: «وقتی آن روز از شما پرسیدم چرا این قدر متأثرید و برای آن خدایایامرزاشک می ریزید، شما گفتید: آن خدایایامرز، خودش این طور مردن را از خدا خواسته بود. بعد قول دادید داستانش را برایم بگویید. یادتان هست؟»

سید لبخندی زد و گفت: «یادم آمد؛ اما قرار نشد بگویم. گفتم اگر قرار باشد به کسی بگویم، به تو می گویم. دیدی که اولش را هم گفتم. تمامش در همین داستان سفر ما به کربلا و نجف است.»

میرزا نگاهی به سید کرد و گفت: «جدی می گوید؟ خوب پس چرا بقیه اش را نگفتید.»

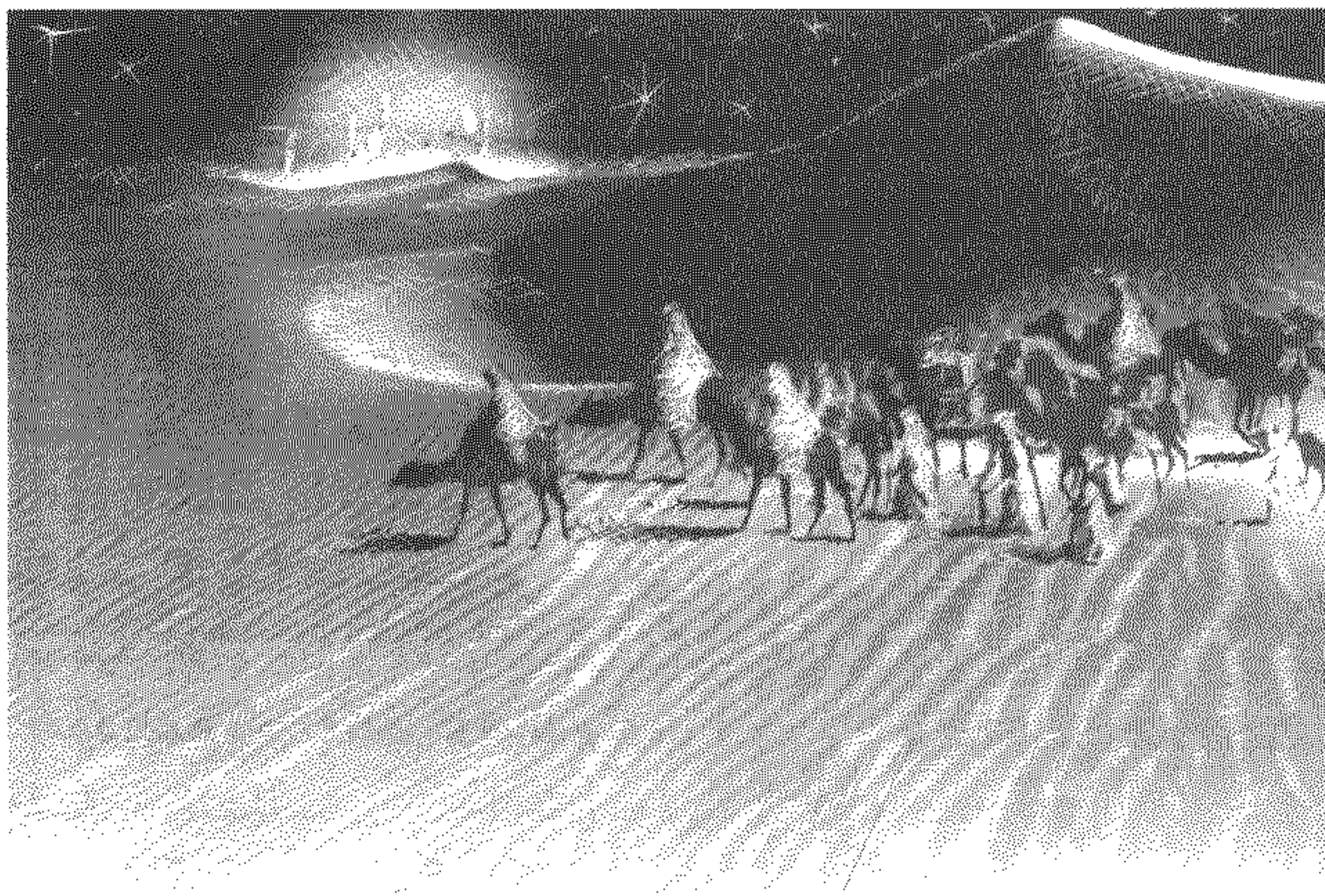
سید پاسخ داد: «گفتم که بماند برای

بعد.»

سر خاک، سید قرآن کوچکش را از جیب قبایش بیرون آورد و شروع کرد به خواندن سوره «یاسین» و «الرحمن». میرزا هم حمد و سوره ای خواند و روی خاک قبرستان چمباتمه زد و منتظر ماند.



آسمان خالی از ابر بود و باد ملایمی می وزید. جنازه ای آن دورها بر دوش چند نفر در حرکت بود و صدای لا اله الا الله در فضای قبرستان می پیچید. میرزا همان طور که به سید نگاه می کرد، پیش خود گفت: «می ترسم غصه مرگ این زن، سید را نابود کند. به خوبی معلوم است که این چند روزه، چه قدر



سختی کشیده است. استخوان های صورتش از زیر پوستش بیرون زده. «
سید قرآنش را بست و آن را در جیبش گذاشت. بعد آرام آرام شروع کرد به
سخن گفتن. می دانست دیر یا زود، میرزا با کنجکاوی هایش همه چیز را خواهد
فهمید. خودش هم تصمیم گرفته بود همه داستان را بگوید و رازی را که سال ها آن
را نزد خود نگه داشته بود، فاش کند. پیش خود فکر کرده بود: معلوم نیست تا چند
صبح دیگر زنده باشم. بگذار حداقل یک نفر این داستان را بداند.

سید عبدالله آهی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

– گفتم که با همان قافله راه افتادیم؛ همان قافله ای که چاووشی اش، هوس
زیارت را به دلم انداخته بود. راه طولانی بود و سختی های راه هم زیاد. اما شوق
زیارت، سختی ها را آسان می کرد. روزها راه می رفتیم و شب ها در کاروانسرای

یا روستایی استراحت می کردیم . بالاخره رسیدیم و زیارت کاظمین و سامرا و کربلا قسمتمان شد، و آرزوی چندین ساله مان برآورده شد . بعد هم برای زیارت امیرالمؤمنین ، راهی نجف شدیم . چه روزهای خوبی بود . با تعدادی از همسفران ، بیشتر دوست شده بودیم و با هم به زیارت و عبادت می پرداختیم . چند روزی که در نجف ماندیم ، صحبت رفتن به کوفه شد . می دانی که نمی شود کسی به نجف برود و زیارت مسجد کوفه و مسجد سهله را که نزدیک کوفه است ، فراموش کند . صبح سه شنبه ای بود که با همان دوستان همسفرمان راه افتادیم به طرف کوفه . از نجف تا کوفه راه چندانی نیست . یکی ، دو ساعت بعد در کوفه بودیم و برای زیارت راهی مسجد شدیم . مسجد کوفه چندین قسمت دارد و هر کدام برای خود ، اعمالی دارد . یکی ، دو ساعتی مانده بود به غروب که کارمان در مسجد کوفه تمام شد و با دوستان نشستیم به مشورت . حرف بر سر این بود که به مسجد سهله برویم یا برگردیم به نجف .

من می گفتم : امشب ، شب چهارشنبه است و شب مخصوص اعمال مسجد سهله . حالا که تا این جا آمده ایم ، به مسجد سهله هم برویم .

آنها می گفتند : از این جا تا مسجد سهله ، فاصله کمی نیست . اگر بخواهیم پیاده برویم ، طول می کشد ؛ حتی اگر اسب یا الاغی هم کرایه کنیم و برویم تا بخواهیم اعمال مسجد را به جا آوریم ، به تاریکی شب می خوریم که صلاحمان نیست ؛ آن هم با این اوضاع و احوالی که تعریف می کنند . همین مانده که گرفتار «عطیه» شویم و جان و مالمان را به غارت ببرد .

راست می گفتند ؛ از وقتی وارد نجف شده بودیم ، مردم کوچه و بازار ، مرتب درباره آدمی به نام عطیه حرف می زدند . می گفتند از فرمان حکومت سرپیچی کرده و یاغی شده است . هرکس هم برای خودش داستانی داشت که با آب و تاب نقل می کرد . از کشت و کشتاری که در جنگ با سربازان حکومت به راه انداخته

بود یا از راهزنی های شبانه اش که به قافله ها و مسافرانش حمله می کرد و با همدستانش، اموال مردم را به غارت می برد. خلاصه، در دل مردم وحشتی افتاده بود. حالا هم دوستان ما می گفتند: «صلاح نیست شب را در بیابان باشیم.» اما نمی دانم چه نیرویی مرا به طرف مسجد سهله می کشید. هر چه آنها از خطرات راه می گفتند، شور و شوقم به رفتن بیشتر می شد. داستان های زیادی از شب های چهارشنبه مسجد سهله شنیده بودم و می دانستم که خیلی ها در این شب ها، حاجت خود را گرفته اند. با خود می گفتم: چرا من یکی از آنها نباشم.

دوباره به آنها گفتم: «وقت رفتن به مسجد سهله، امشب است. اگر امشب نرویم، شاید دیگر هیچ وقت قسمتمان نشود. ما هم که معلوم نیست تا شب چهارشنبه بعد این جا باشیم. بیاید به خدا توکل کنیم و برویم.»

بعد کمی درباره مسجد سهله برایشان گفتم و از فضیلت اعمال آن جا، حرف ها زدم تا بالاخره راضی شدند. اما گفتند: «حالا که این طور است، پس زود راه بیفتیم که به تاریکی شب برنخوریم.» قرار شد خادمی که همراه ما بود، زود به سراغ مکاری هایی که اسب و الاغ کرایه می دهند، برود و به تعدادمان، سواری کرایه کند و بیاورد. اما ما شانزده نفر بودیم و پیدا کردن این تعداد مرکب، وقت می خواست. تا خادم شانزده الاغ پیدا کند و بیاورد، کمی طول کشید. وقتی هم بالاخره با مرد عربی که صاحب الاغ ها بود، به سراغ ما آمد، دوباره دوستان ما بنای مخالفت گذاشتند و گفتند: «الان خیلی دیر شده و صلاح در این است که به نجف بازگردیم.»

دیگر اصرار هم فایده ای نداشت. من گفتم: «من که تصمیم خودم را گرفته ام و به سهله می روم.» آن خدا بیامرزش - همسرم را می گویم - او هم گفت: «من هم می روم.» دوزن دیگر هم با ما همراه شدند که چهار نفر شدیم و چون کرایه الاغ ها را خادم از ابتدا داده بود، با دوازده مرکب خالی به طرف مسجد سهله راه



افتادیم . مرد عرب
از جلو می رفت و ما
هم پشت سر او
می رفتیم .

حالی داشتم و در
دل از این که موفق
شده بودم تا به آرزویم
که زیارت مسجد

سهله بود ، برسم ، خوشحال بودم .

نزدیک غروب بود که به مسجد رسیدیم . برخلاف انتظار من ،

رفت و آمد چندانی نبود . تک و توک چند نفری در مسجد بودند . وقت نماز
بود . وضو گرفتیم و ابتدا نماز مغرب و عشا را به جماعت خواندیم . بعد از نماز
زن های همراهمان به گوشه ای رفتند و مشغول دعا شدند . من هم کناری نشستم
و دعایم را شروع کردم .

ابتدا آرامشی داشتم . حال خوشی بود و با خدا راز و نیاز می کردم و از امام
زمان یاری می خواستم . وسط های دعا سرم را از روی کتاب دعا برداشتم و به
اطراف نگاه کردم . هیچ کس بجز ما چهار نفر در مسجد نبود و همه رفته بودند .
تعجب کردم . مسجد خالی خالی بود . خواستم دعا را ادامه بدهم ؛ اما دلهره ای

وجودم را در بر گرفته بود. حالا حرف‌هایی که دوستانم در مسجد کوفه گفته بودند و من به آنها خندیده بودم، جان می‌گرفت و به سراغم می‌آمد. برگشتم، پشت سرم را هم نگاه کردم. هیچ کس نبود. ما بودیم و مسجد سهله و این شب پاییزی.

چاره‌ای نداشتم. دعا را نیمه‌کاره رها کردم و کتاب را بستم. وقت می‌گذشت. باید زودتر به فکر چاره‌ای می‌افتادم. دست در جیب قبایم کردم و ساعت را بیرون آوردم. ساعت نزدیک هشت بود و دو ساعتی از شب می‌گذشت. خود را به کنار پنجره رساندم. بیرون کاملاً تاریک بود. به آسمان نگاه کردم. از میان تکه‌های ابر، چند ستاره کم‌نور، سوسو می‌زدند. هیچ رفت و آمدی نبود. کمی دورتر، مرد عربی که ما را به مسجد آورده بود، پشت به مسجد، روی سنگی نشسته و خود را با آتشی که فروخته بود، گرم می‌کرد. الاغ‌ها را هم کمی آن طرف‌تر به درختی بسته بود.

مدتی به او خیره شدم. آیا باید به او اطمینان می‌کردم و با او به کوفه باز می‌گشتم؟ در همین موقع، سرش را به طرف مسجد برگرداند. صورتش را با چفیه بسته بود. خود را از پنجره کنار کشیدم و پشت ستونی پنهان کردم. حالا وحشتم بیشتر شده بود.

با خود می‌گفتم: «عجب کاری کردم. حالا خودمان هیچ، دو نفر زن غریبه را هم با خود راه انداخته و به این جا آورده‌ام. چطور می‌خواهم برگردم؟ آن‌هم با حرف‌هایی که درباره عطیة راهزن می‌زنند. اصلاً از کجا معلوم که همین مرد عرب، خودش ما را دو دستی تحویل راهزن‌ها ندهد.»

بعد به فکر رسید که چطور است شب را در همین جا بمانیم و فردا صبح که هوا روشن شد، به کوفه بازگردیم. اما می‌دانستم که دوستانمان نگران خواهند شد. به میان مسجد باز گشتم. همسرم را دیدم که به سویم می‌آید. گفتم حتماً نماز و دعایش تمام شده و به فکر بازگشتن به کوفه است.

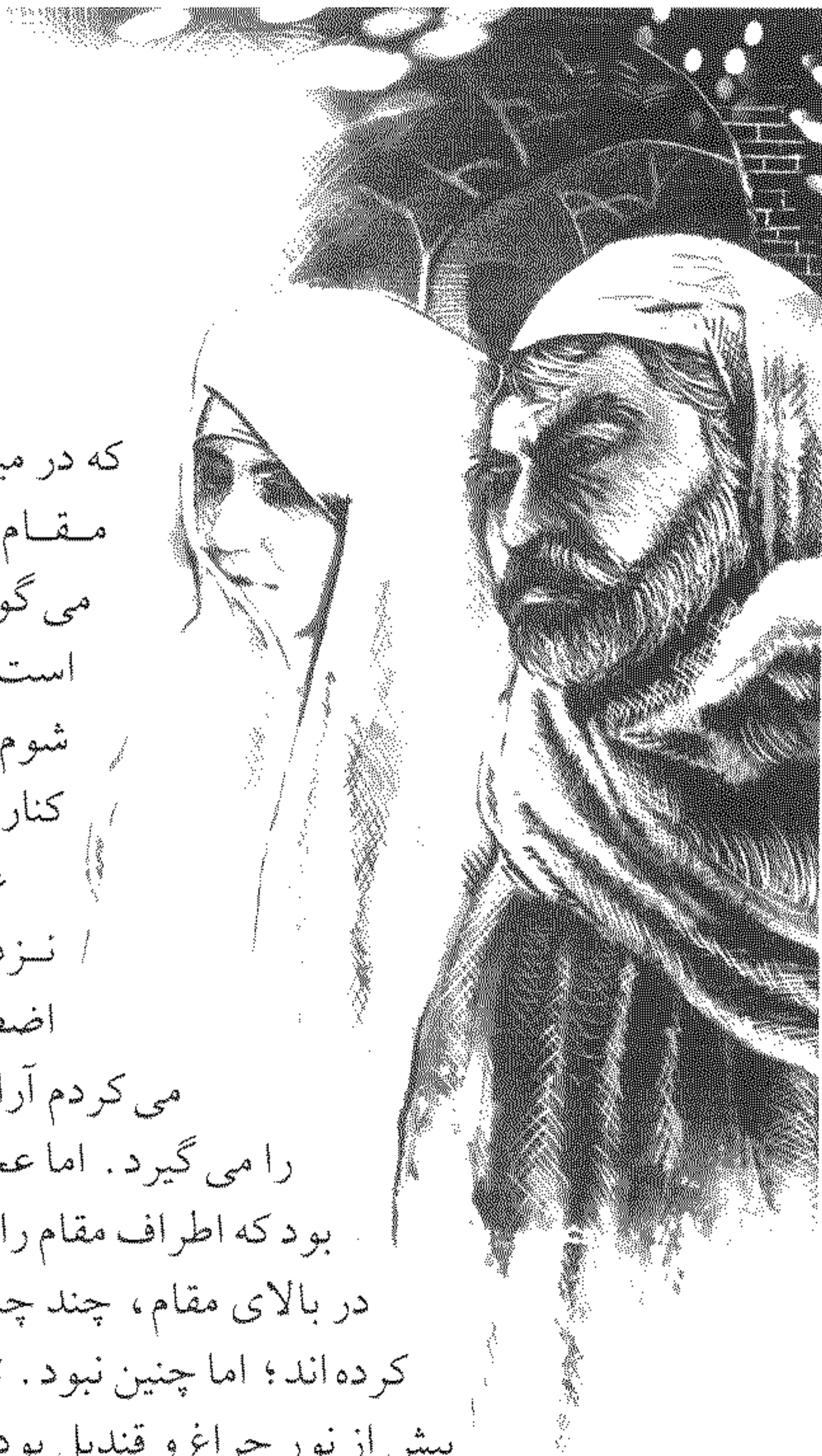


به من که رسید، به چهره ام خیره شد و پرسید: «چرا پریشانی حاج آقا؟»
گفتم: «اشتباه بزرگی کرده ایم. نباید از دوستانمان جدا می شدیم. می ترسم
بلایی به سرمان بیاید.»

خنده ای کرد و گفت: «حاج آقا از شما بعید است. مگر فراموش کرده ای
کجا هستیم؟ این جا خانه خداست. کجا امن تر از این جا است؟ آن هم مسجدی که به
نام امام زمان (ع) معروف شده است. وسوسه شیطان را از دلت بیرون کن. به خود
حضرت تو سئل کن. نگران چه هستی؟»

راستش پاسخی نداشتم. اگر چه درست می گفت؛ اما حرف هایش چیزی از
اضطرابم نکاست. با خود گفتم، خوب است از خود حضرت کمک بخواهم.
می دانستم که گره کار بسته خیلی ها، همین جا باز شده. راه افتادم به طرف جایی

که در میان مسجد است و به آن جا
مقام حضرت مهدی (ع)
می گویند. گفتم حالا که قرار
است به خود حضرت متوسل
شوم، خوب است این کار را در
کنار مقام خودش انجام دهم.
عجیب بود. هر چه به آن جا
نزدیک می شدم، ترس و
اضطرابم کمتر می شد. احساس
می کردم آرامش خیال، جای نگرانی ام
را می گیرد. اما عجیب تر از آن، نور شدیدی
بود که اطراف مقام را گرفته بود. اول تصور کردم
در بالای مقام، چند چلچراغ یا قندیل روشن
کرده اند؛ اما چنین نبود. تازه نوری که من می دیدم،
بیش از نور چراغ و قندیل بود. بعد صدای راز و نیازی به
گوشم رسید. ابتدا تصور کردم یکی از همراهان ماست که در
آن جا به دعا مشغول شده؛ ولی بعد به خوبی صدای مردانه ای را که با





خدا راز و نیاز می کرد،
تشخیص دادم. با تعجب
جلو رفتم و با خود گفتم:
«مرا بگو که فکر می کردم ما
در این مسجد تنه‌ایم و جز ما
کسی در این جا نیست؛ ولی
حالا»
جلوتر رفتم. کسی آن جا

نشسته بود. عمامه سیاهی بر سر داشت. گفتم شاید یکی از علمای نجف باشد. باید با او حرف می‌زدم و از او می‌خواستم تا با ما همراه شود و ما را به کوفه برساند. بالاخره دو نفر مرد، بهتر از یکی بود. باید منتظر می‌ماندم تا دعایش تمام شود، بعد با او صحبت کنم. با فاصله کمی، پشت سرش نشستم و به آوای دلنشین او گوش دادم. یکی، دو بار تصمیم گرفتم تا دعایش را قطع کنم و با او همسخن شوم؛ اما می‌ترسیدم آزرده شود. با این که او را نمی‌شناختم؛ اما نوای دعا و مناجاتش، شکوه و هیبتی به او می‌بخشید که سخن گفتن با او را برایم سخت می‌کرد.

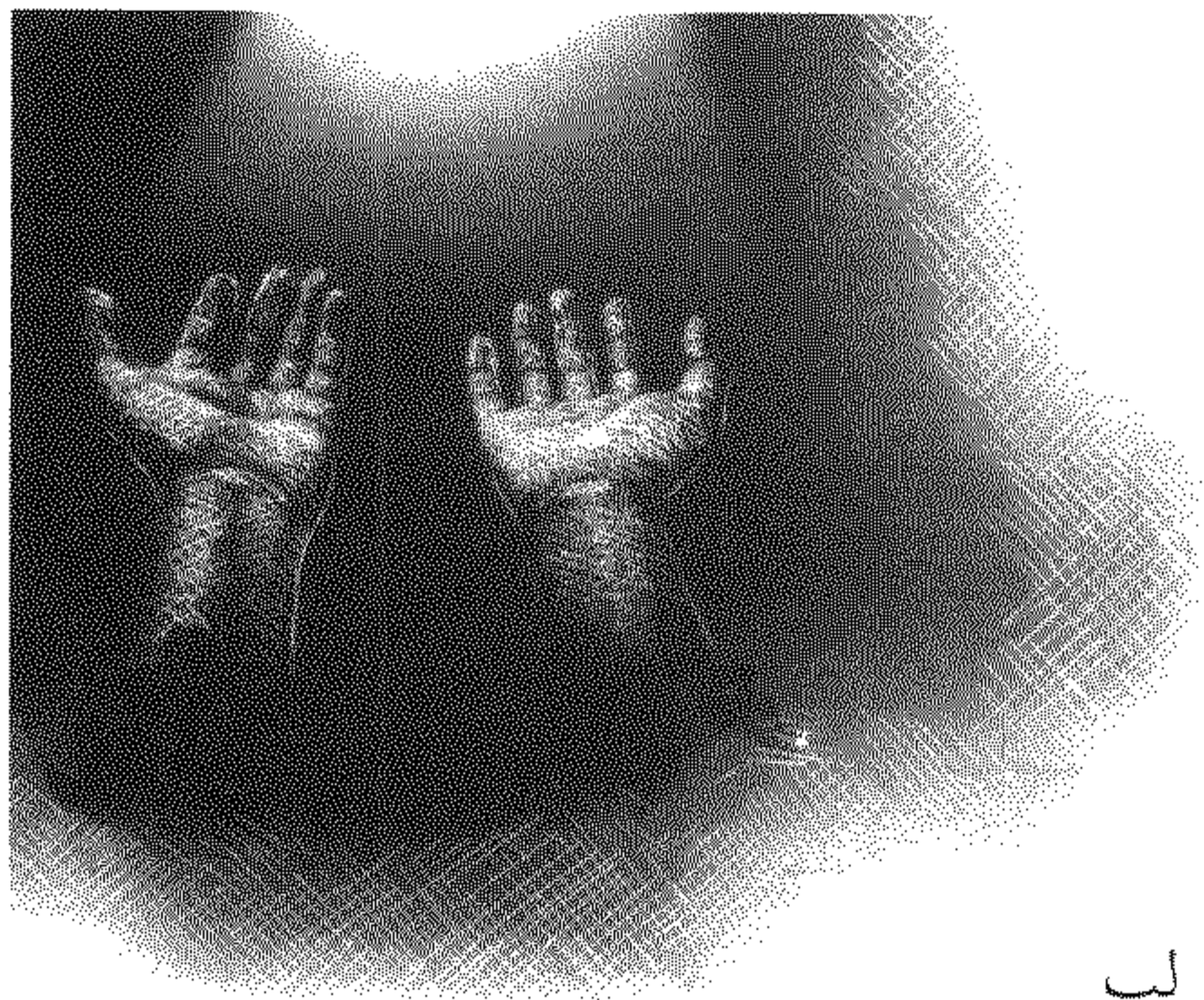
بالاخره تصمیم خود را گرفتم و پیش رفتم. سلام کردم و دستش را گرفتم و بوسیدم. حالا مرد در سکوت، مهربانانه نگاهم می‌کرد. گرمای دستانش، لرزش نهفته‌ای را که در جانم بود، از میان برده بود. دوست داشتم دستش را همچنان در دستم بگیرم. آرامشی که از انگشتانش می‌تراوید، بر جانم می‌نشست. می‌خواستم دستان گرمابخشش را بر پیشانی‌ام بگذارم؛ اما او آرام دستانش را کشید و به دعایش ادامه داد.

با خود گفتم: «حالا که این آقا این جاست و تنها نیستم، خوب است که بنشینم و دعای نیمه‌کاره‌ام را به پایان برسانم.»

همان‌طور که پشت سرش نشسته بودم، کتاب دعایم را باز کردم و شروع به خواندن کردم. حالا دیگر از آن دلهره پیشین خبری نبود. حالی پیدا کرده و مشغول راز و نیاز بودم.

همه دعاهای مربوط به مسجد سهله را خواندم. بعد هم زیارت مخصوص امام زمان (ع) را شروع کردم: السلام علیک یا داعی الله و ربانی آیاته، السلام علیک یا باب الله و دیان دینه

از خواندن باز ایستادم. عجیب بود. هر بار که من یکی از سلام‌ها را بر زبان



می آوردم، سید غریبه کمی
رویش را برمی گرداند و زیر لب
چیزی می گفت.

زیارت را ادامه دادم: السلام علیک یا حُجَّةَ الله
و دَلِیلَ اِرادتِه.

باز هم سرش را برگرداند و چیزی گفت. باید می فهمیدم چه می گوید. دوباره
خواندم: السلام علیک یا تالی کتاب الله و ترجمانه.

این بار خوب گوش دادم و فهمیدم که چه بر زبان می آورد. او پاسخ سلامم را
می داد.

برآشفته شدم. می خواستم اعتراض کنم. پیش خود گفتم: «من به امام سلام
می کنم و این آقا جواب مرا می دهد!»

حالا سید رویش را به طرفم کرده بود. چهره اش مملو از نور و روشنی بود و
از چشمانش مهربانی و لطف می بارید. بر لبانش لبخندی دیده می شد. مبهوت
نگاهش بودم. زبانم از حرکت باز ایستاده بود. اعتراضم را فراموش کردم و فقط

چشم به چشم های مهربانش دوختم .

حالا لب هایش به آرامی تکان می خورد و چیزی می گفت : «دعایت را با آرامش بخوان و نگران نباش .»

می خواستم بگویم : نگران راه هستم . داستان «عطیه» را بگویم و دوزن غریبه ای که مسؤولیتشان را به عهده گرفته بودم .

اما او ادامه داد : «به اکبر کبابیان سفارش کرده ام با دوستانش همراهتان باشد و شما را به مسجد کوفه برسانند . دیگر نگران چه چیزی هستی؟!»

خواستم بگویم : «چنین آدمی را نمی شناسم .» که گفت : فقط یادتان باشد ، شام آن ها را بدهید . نکند گرسنه بمانند .

چنان با استواری از آدم هایی که آنها را نمی شناختم ، سخن می گفت که اطمینانم جلب شد .

مرد دوباره رویش را برگرداند و به عبادت مشغول شد . به سرعت دعایم را تمام کردم . می خواستم با او حرف بزنم . کمی خود را جلوتر کشیدم . غریبه نیز دعایش را تمام کرده بود . رویم را به طرفش کردم و بریده بریده گفتم :

— خدا به شما خیر بدهد که مرا از نگرانی نجات دادید . از شما می خواهم برایم دعا کنید . به دعای شما نیاز مندم . . .

غریبه نگاهم می کرد . دست و پایم را گم کرده بودم . هیبت و شکوهش به لکنتم انداخته بود . کمی صبر کردم تا بر خودم مسلط شوم . می خواستم خواسته هایم را به او بگویم . نمی دانستم چرا می خواهم از آرزوهایم با او حرف بزنم . فقط حس می کردم که او می تواند آنها را برآورده کند .

گفتم : «آقا وضع خوبی نداریم . از خدا بخواهید فقر و تنگدستی را از خانواده ما دور کند . راستش اگر چه فقط مسؤولیت همسرم با من است ؛ ولی به دست

آوردن رزق و روزی حلال، کار سختی شده است. نمی دانید خرج همین سفر را با چه مشقتی جور کردم!

مرد سرش را پایین انداخته بود و گوش می داد. سکوت کردم تا پاسخش را بشنوم. رویش را به طرفم برگرداند و گفت: «باشد. روزگارت بهتر خواهد شد و از این فقر نجات پیدا خواهی کرد. دیگر چه؟»

حالا دومین خواسته ام را آسان تر به زبان آوردم: «آقا من خیلی دوست دارم وقتی از این دنیا می روم، در کربلا دفن شوم. می خواهم همسایه حسین بن علی (ع) باشم؛ اما نمی دانم آیا چنین چیزی ممکن است یا نه؟»

غریبه با آرامش پاسخ داد: «نگران نباش، به این آرزویت هم خواهی رسید و در خاک کربلا، نزدیک جدم حسین مدفون خواهی شد.»

خوشحال شدم. احساس می کردم وعده هایش انجام شدنی است. این بار گفتم: «کاش فرزندی داشتم تا به او وصیت می کردم مراد کربلا به خاک سپارد. اگر چه حالا که شما می گوئید، خیالم آسوده می شود. راستی خیلی دلم می خواهد تا من و همسرم، صاحب فرزندی شویم. می دانید تنهایی سخت است. تازه هر کسی آرزو دارد تا نسلش ادامه یابد؛ اما من . . .»

حالا مرد سرش را به آرامی تکان می داد. گویی این بار پاسخش فرق می کرد. ساکت شدم. رو به من کرد و گفت: «این کار دیگر به دست ما نیست.»

ناراحت شدم. می خواستم اصرار کنم؛ اما در چشمانش چیزی را می خواندم.



نگاهش می گفت: «خودت اختیارش را از دست ما گرفتی.»
برقی، همه وجودم را گرفت. به سال‌ها پیش بازگشتم؛ درست است، خودم
چنین کرده‌ام. خودم یک روز در حرم امام رضا (ع) ایستادم و گفتم: «آقا فلان زن را
قسمتم کنید تا همسرم باشد؛ اگر چه فرزندی از من باقی نماند.» حالا احساس
می‌کردم دعای روزگار جوانی‌ام، کار خود را کرده است و اصرار بیهوده، فایده‌ای
ندارد. حالا همسرم نیز به کنار ما آمده بود. احساس می‌کردم هیجان و جودش را
گرفته است. اجازه گرفت تا خواسته‌هایش را بر زبان آورد. مرد گوش می‌داد و
همسرم در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و صدایش می‌لرزید، گفت:
«آقا من چند خواسته دارم؛ اولش مشکل فقر و نداری است.»

مرد پاسخ داد: «آن که درست شد. خواسته دیگری چیست؟»
حالا او نیز راحت تر با غریبه سخن می‌گفت: «راستش آقا، من و سید عبدالله،
سال‌هاست در کنار هم به خوشی زندگی می‌کنیم. اگر چه همیشه با فقر دست و
پنجه نرم کرده‌ایم؛ اما با محبت و مهربانی، همه مشکلات را پشت سر
گذاشته‌ایم. همه تلاش من این بوده که سید عبدالله در علم و فقه به جایی برسد و
دردی از مردم درمان کند. راستش بدون او زندگی برایم سخت است. نمی‌خواهم
روزی برسد که من باشم و سایه او بر سرم نباشد. می‌خواهم دعا کنید من زودتر
از او این دنیا را ترک کنم و او با دستان خودش مرا در قبر بگذارد.»
حالم دگرگون شده بود. فکر نمی‌کردم همسرم چنین آرزویی داشته باشد.
می‌خواستم بگویم: «نه آقا، چنین دعایی نکنید.» که مرد گفت: «باشد؛ زودتر
از همسرت از دنیا خواهی رفت و او تو را به خاک خواهد سپرد.»
همسرم ادامه داد: «و آخرین آرزویم این است که قبرم یا در مشهد باشد یا کربلا.»
مرد این را هم پذیرفت.

مثل

آدم های گیج از

جابر خاستم .

می خواستم سراغ

اکبر کباییان بروم .

از مرد خدا حافظی

کردم و به طرف در راه

افتادم . نمی دانم چرا

مغزم از کار افتاده بود . با

صدای گریه همسرم ، به سویش

باز گشتم . می گریست و می گفت :

– می دانی با چه کسی حرف می زدی سید؟

پاسخ دادم : «نه ، شاید یکی از علمای این اطراف باشد .

حالا چرا گریه می کنی؟»

همسرم در حالی که می لرزید ، گفت : «مرد! چطور او را شناختی . با امام

زمانت این همه حرف زدی و باز هم شناختی؟!»

بهت و حیرت همه وجودم را گرفت . سر را به سوی مقام حضرت برگرداندم .

غریبه رفته بود و هیچ کس نبود . از آن نور و روشنایی چند لحظه پیش ، اثری نمانده

بود . جز یک فانوس کوچک هیچ چراغی در مسجد نمی سوخت . حالا زانوهایم

سست شده بود . روی زمین نشستم . هق هق گریه ام تمام مسجد را دربر گرفت .

خودم را سرزنش می کردم که چرا این همه بی توجه بودم . با خودم می گفتم : نکند

بی احترامی کرده باشم؟ نکند مولایم از رفتار من رنجیده باشد؟



به سوی مقام دویدم. دور تا دور مسجد را گشتم؛ اما هیچ اثری از آقا نبود. به سرعت به بیرون مسجد رفتم، شاید آن جا او را بیابم. بیرون، تاریکی موج می زد. آتش مرد عرب هم رو به خاموشی نهاده بود. با اشک و آه به سراغش رفتم تا از او بپرسم آیا کسی را دیده است؟ اما او هیچ خبری نداشت.

کسی از پشت سر صدایم می کرد. به سرعت سرم را برگرداندم. جوانی به من نزدیک می شد. سلامی کرد و به فارسی گفت: «هر وقت آماده شدید، ما شما را به مسجد کوفه می رسانیم.»

پرسیدم: «شما که هستید؟»

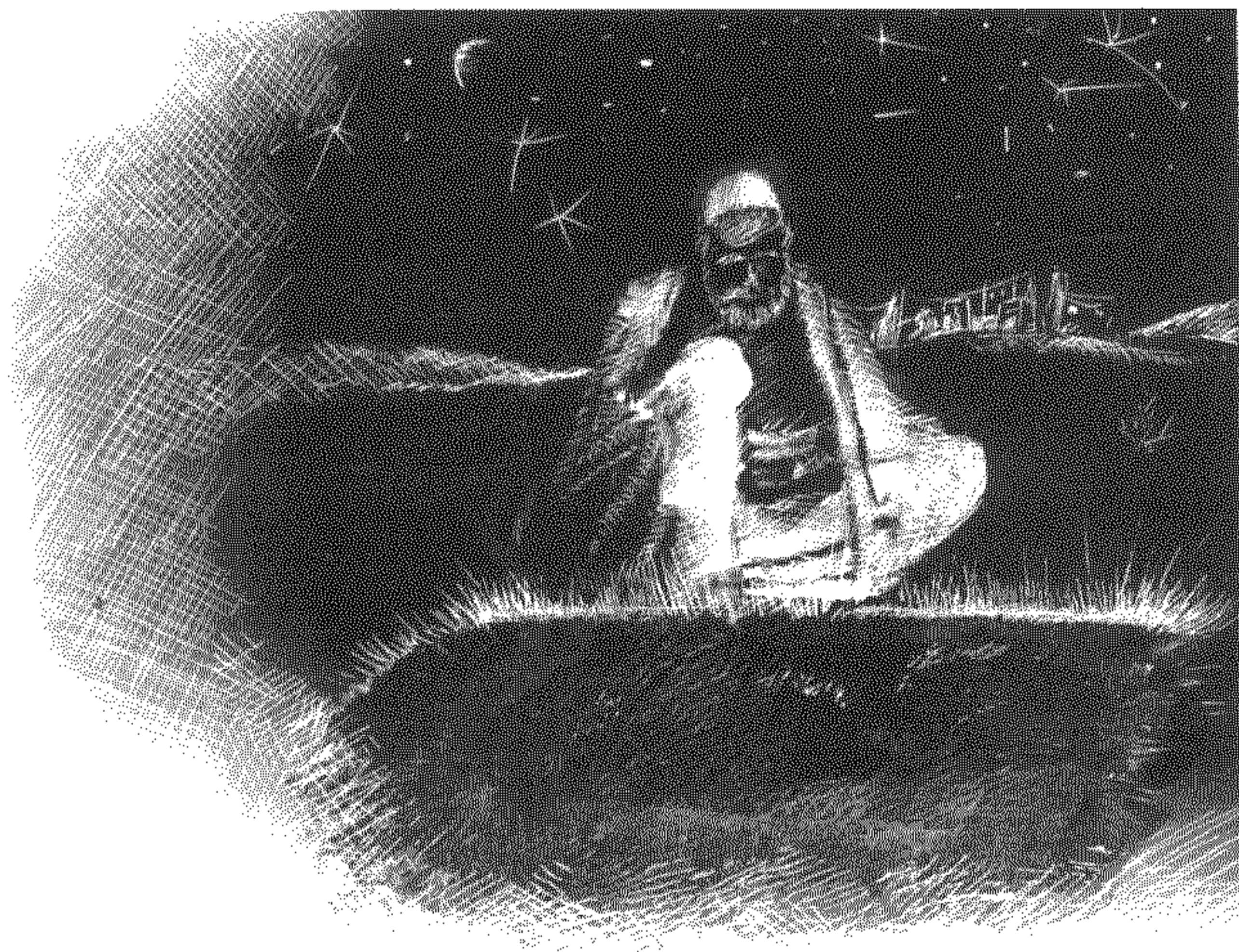
جوان پاسخ داد: «من اکبر بهاری هستم. اهل روستای بهار همدان. با سه نفر از دوستان از همدان برای زیارت به عراق آمده ایم.»

با نگرانی پرسیدم: «نام دیگری نداری؟»

لبخندی زد و گفت: «چرا؛ چون خانه ما در محله کبابیان همدان است، به اکبر کبابیان هم معروفم.»

نفسی با آرامش کشیدم و پرسیدم: «چه کسی به تو گفت تا ما را به کوفه برسانی؟» جوان سری تکان داد و گفت: «حقیقتش این است که او را نشناختم. به سراغم آمد، مرا صدا کرد و گفت: این مرد و سه زن را به کوفه برسان. من هم از هبیتی که داشت، نتوانستم چیزی بگویم. فقط اطاعت کردم و از آن موقع تا حالا با دوستانم منتظر شما هستیم. خوب حتماً از آشنایان شماست. اما عجب وقار و متانتی داشت.»

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «کجای کاری اکبر آقا! من هم او را نشناختم. خودش بود؛ امام زمانمان بود که به خاطر ترس و اضطراب من



ناچیز، تو را مأمور کرده تا با ما به کوفه بیایی . «
جایت خالی میرزاهادی که بینی اکبر کباییان چه حالی پیدا کرد . شادمان بود از این که لیاقت یافته تا با حضرت سخن بگوید . خودش با دوستانش تا کوفه ، مثل پروانه دور ما می چرخیدند و مواظبتمان می کردند . حالا فهمیدی میرزاهادی ، چرا در فراق همسرم این طور می گریم و افسرده ام . گفتم که او یک زن عادی نبود .
حالا دیگر هوا تاریک تاریک شده بود . سید عبدالله از جابر خاسته بود و لباس خود را می تکاند . میرزاهادی هنوز در کنار قبر همسر سید نشسته بود و چشم به خاکی دوخته بود که احساس می کرد از درون آن ، نور و روشنائی ، بیرون می زند .



کتابهایی که انتشارات مدرسه منتشر کرده است:

- اولین شب بهار (حکایت حضور ۱) / محمد تقی اختیاری
- ماه شب بارانی (حکایت حضور ۲) / محمد تقی اختیاری
- باغبان (حکایت حضور ۳) / محمد تقی اختیاری
- سایه شکسته یوسف / محمد سادات اخوی
- طنابی از آتش / محمد رضا سرشار
- مروارید ری / ابراهیم حسن بیگی
- حضور سبز / مصطفی شکیباخو
- در راه مانده / سید مهدی شجاعی
- نخلها و نیزه‌ها / داود غفار زادگان
- شکوفه بر شمشیر / امیر مراد حاصل
- گهواره سبز / میترا صادقی
- باز باران / محمد حسن حسینی

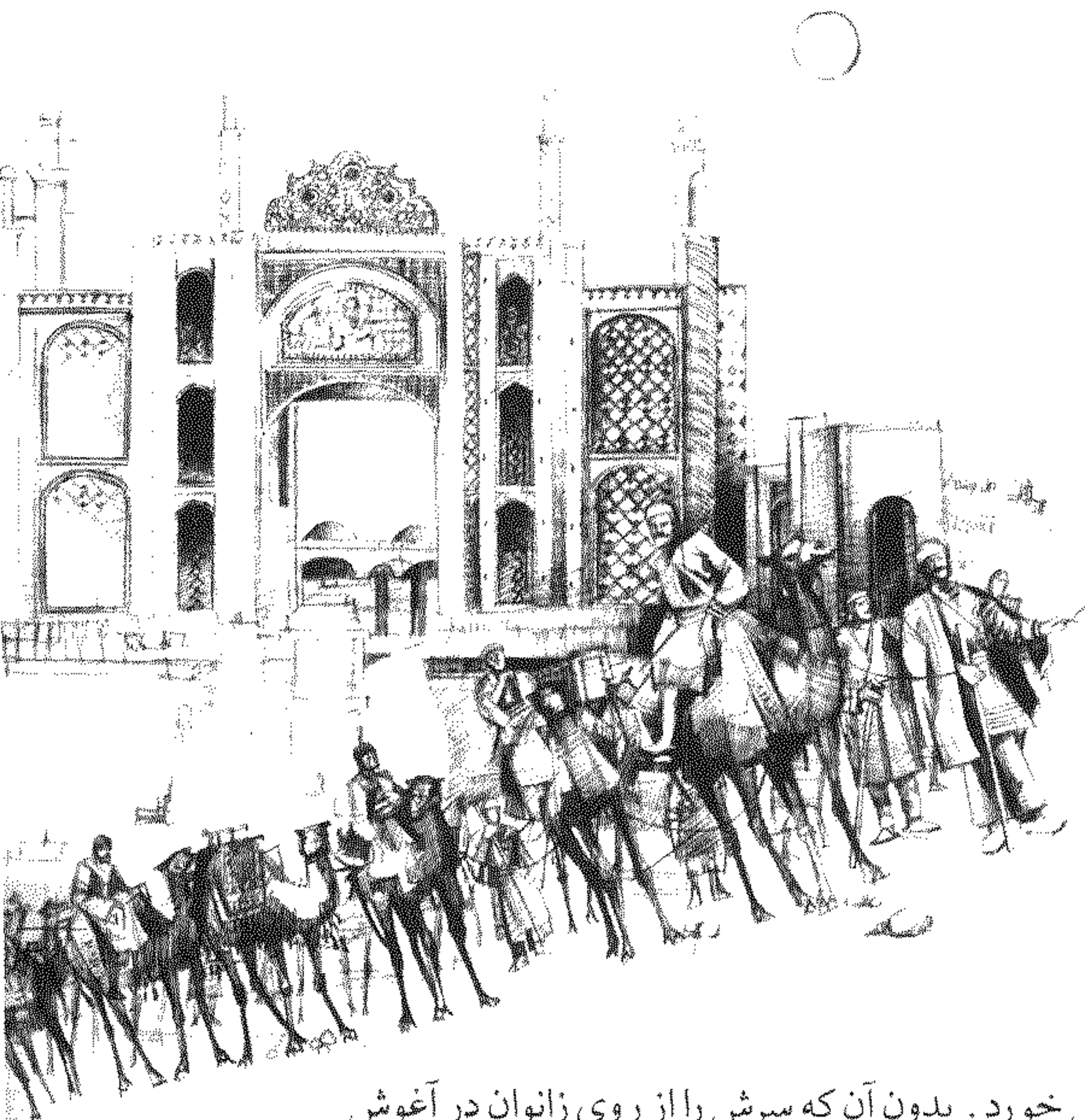
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حکایت حضور (۵)



مِثْلِ قِيَامَتِ

محمد تقی اختیاری



مثل قیامت

دستی به شانه اش خورد. بدون آن که سرش را از روی زانوان در آغوش گرفته اش بردارد، چشم هایش را باز کرد. معلوم بود که کسی بالای سرش ایستاده است. سایه ای را که روی خاک پاخورده و کوبیده افتاده بود، می دید. اما پیش از آن که سرش را بالا بیاورد، آرزو کرد وقتی به بالا نگاه می کند، مادرش را در مقابل خود ببیند. با احتیاط و دلهره به بالا نگرست. نه، باز هم یک غریبه و این بار مردی درشت و چاق با صورت گوشت آلود و چشم های ریز در برابرش ایستاده بود. لباس بلند سفیدی برتن داشت و پارچه چهارخانه ای روی سرش انداخته بود. با صدای بلند چیزهایی به عربی می گفت که او نمی فهمید و حالا دوباره تکرار می کرد و این بار، بلندتر، مثل فریاد.

احساس کرد لب هایش دارد می لرزد و بعد خیلی زود لرزش لب ها به همه بدنش سرایت کرد. می ترسید. در چشم های مرد چیزی بود که او را می ترساند. همراه با

حرف زدن، دست‌هایش را هم به چپ و راست تکان می‌داد. نگاهی به اطراف انداخت. هیچ‌کس آشنا نبود. همه چهره‌ها غریبه و ناآشنا بودند. اشک، بی‌اختیار از چشمانش سرازیر شده بود و بر روی دامنش می‌ریخت.

مرد دیگری که سمت چپش نشسته بود، چیزی به مرد چاق گفت، او هم خنده بلندی کرد و پاسخی داد. پیش خود گفت: «باید هر طور شده خود را از شر این هیکل درشت مزاحم نجات دهم.» اما دیگر توانی در پاهایش نمانده بود. چقدر این فضای پرهیاهو و شلوغ را دور زده بود. چقدر این طرف و آن طرف دویده بود و حالا باید از جای کوچکی که برای نشستن و آسودن، پیدا کرده بود،

برخیزد و از دست این مزاحم ترسناک بگریزد.

دستی به زانوانش

گرفت و برخاست.

حالا در مقابل مرد

عرب ایستاده



بود. چند لحظه ای چشم به صورتش دوخت و نگاهش کرد. خود را چون جوجه ای بی پناه می دید که در چنگال گربه ای درشت و خشمگین گرفتار آمده است. ناگهان به سرعت به سمت چپ پیچید و دوید. از میان جمعیت فشرده و متراکم، به سختی راهی پیدا می کرد و جلو می رفت. چند بار نزدیک بود به زمین بیفتد، اما از دست هایش و آدم هایی که نشسته یا ایستاده بودند، کمک گرفت و تعادلش را حفظ کرد. همان طور که می دوید، با چشم به دنبال یک جای خالی برای نشستن بود.

کمی آن طرف تر، کنار زنی سالخورده، جایی برای خود پیدا کرد و به تندی نشست. ابتدا چند لحظه خود را پشت جثه نحیف پیرزن پنهان کرد. دست هایش آشکارا می لرزید. وحشت بر اندام کوچکش پنجه انداخته بود. آن گاه آهسته به پشت سرش، به راهی که آمده بود، نگاه کرد. از مرد چاق خبری نبود؛ حالا می توانست به آسودگی نفسی بکشد. اما سینه اش تنگ شده بود و نفسش بالا نمی آمد. احساس خفگی می کرد. اشک ها و عرق هایی که از سر و رویش می چکید، با هم مخلوط شده و چادر سفید و لباسش را خیس کرده بود. چشم هایش می سوخت. به زودی گریه آرام و بی صدایش، به هق هق بلندی تبدیل شد. نمی خواست توجه کسی را به خود جلب کند، اما نمی توانست. سینه اش به شدت فشرده می شد و تنها راهش فریادی بود که به صورت هق هق بلند از حنجره اش بیرون می زد.

کسی به نوازش دستی به سرش کشید. پیرزن کناری بود که به مهربانی، نوازشش می کرد و زیر لب چیزی می گفت. از حرف های او هم چیزی نمی فهمید. اما همراه این کلمات نامفهوم که از دهان پیرزن بیرون می آمد، چیزی بود که کمی از ترس و دلهره اش را می شست و به او آرامش می داد.

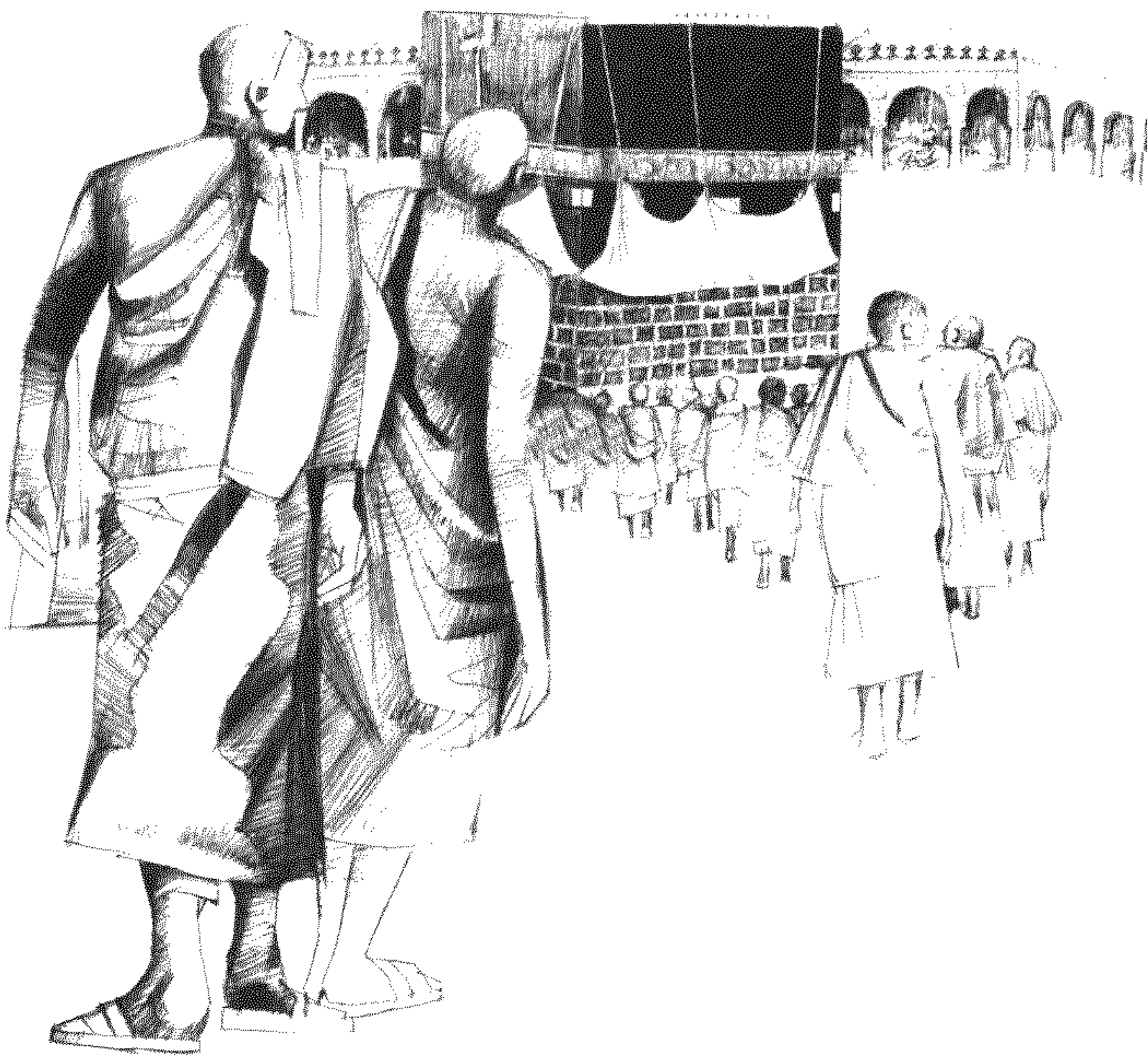
نگاهی به صورت چین و چروک خورده پیرزن انداخت. چند تارموی سپید از لای

روسی اش بیرون زده بود. از چشم هایش مهربانی می تراوید و در عمق نگاهش مخلوطی از سوال و نگرانی موج می زد. فاطمه تنها به گفتن یک جمله قناعت کرد: - گم شده ام. می فهمید؟ گم شده ام.

پیرزن سری تکان داد. بعد دست کرد داخل کیسه ای که همراهش بود و تکه ای نان خشک بیرون آورد و به طرفش گرفت. فاطمه با دست نان را کنار زد و گفت: - نه گرسنه نیستم. من فقط مادرم را می خواهم. مادرم را. می فهمید؟ حالا پیرزن مهربانانه به چهره اش لبخند می زد و دوباره دستی بر سر دخترک می کشید و چیزی می گفت.

فاطمه رویش را به سوی جمعیت عظیمی چرخاند که در مقابلش می آمدند و می رفتند. با خود فکر کرد: بیچاره شدم. چه بدبختی بزرگی به سراغم آمد. کاش اقلأً یک نفر آشنا، پیدا می شد. آشنا هم نه، فقط یک هم زبان که حرفم را می فهمید و می توانستم درد دلم را برایش بگویم. عجیب است که از میان این همه آدم، یک نفر به زبان ما حرف نمی زند. کاش به جای این پیرزنی که کنارش نشسته ام، مادرم نشسته بود تا سرم را روی زانوانش می گذاشتم. او هم دستان گرم و مهربانش را روی سرم می گذاشت تا آرامش بگیرم یا حتی چند دقیقه ای بخوابم. خدایا چقدر خسته ام. دیگر حتی قدرت یک قدم برداشتن را هم ندارم.

سرش را برگرداند و چشم به چشمهای کم فروغ پیرزن دوخت. از او نمی ترسید. اگر چه او را نمی شناخت، اما می توانست به او اطمینان کند. پیرزن هم به چهره معصومانه دخترک خیره شد. بعد دستش را به پشت سر او گذاشت و او را آرام به طرف خود کشید. چند لحظه بعد، سر بر زانوی پیرزن غریبه گذاشته بود و به جمعیتی می نگریست که شتابان می چرخیدند، اما هیچ کدام مادرش نبودند. هیچ گاه چنین



از دحامی ندیده بود. بیشترین شلوغی عمرش مال روزهای عاشورا بود. وقتی کنار پدرش روی سگوهای تکیه دولت می نشست و تعزیه نگاه می کرد و مردم، های های می گریستند. اما جمعیت آن جا با این جا قابل مقایسه نبود. این جا پیر و جوان و سیاه و سفید، درهم می پیچیدند و پیش می رفتند و انگار این صف طولانی، انتها نداشت. چشمه‌هایش را بست. خاطرات به سرعت به سراغش آمدند. همه چیز از چند ماه پیش آغاز شد. از همان روز سرد زمستانی که پشت پنجره‌های اتاق ایستاده بود و به حیاط پر از برف نگاه می کرد و به گفت و گوی پدر و مادرش گوش می داد.

پدر می گفت: خانم، تو اشتباه می کنی. این بچه قدرت ندارد تا با تو به این سفر سخت و طولانی بیاید. بین می توانی بچه را تلف کنی و برگردی.

و مادر در حالی که با احتیاط پارچه سفیدی را که روی کف اتاق پهن کرده بود با قیچی می برید، پاسخ داد: چه حرف‌ها حاج آقا! مگر من مرده‌ام؟ همه جا در کنارش هستم، مواظبش هستم. بی خود نگرانی. تازه خدا خودش کمک می کند.

دوباره صدای پدر را شنید که می گفت: من بی خود نگرانم یا شما بی جهت خوش خیالی؟! شما فکر کرده‌ای سفر مکه هم، رفتن به زیارت حضرت عبدالعظیم است که صبح از تهران با چند قاطر راه بیفتید و نماز ظهرتان را کنار ضریح بخوانید؟ خانم! این سفر، سفر حج است. هزار مشکل دارد. ماه‌ها باید سوار کجاوه بود تا به آن جا رسید. تازه آن جا هم برای خودش بساطی دارد. آدم فکر می کند وارد صحرای محشر شده است. من رفته‌ام و دیده‌ام. شما نرفته و ندیده می گویی نگران نباش. عجب زمانه‌ای شده! زن‌های قدیم...

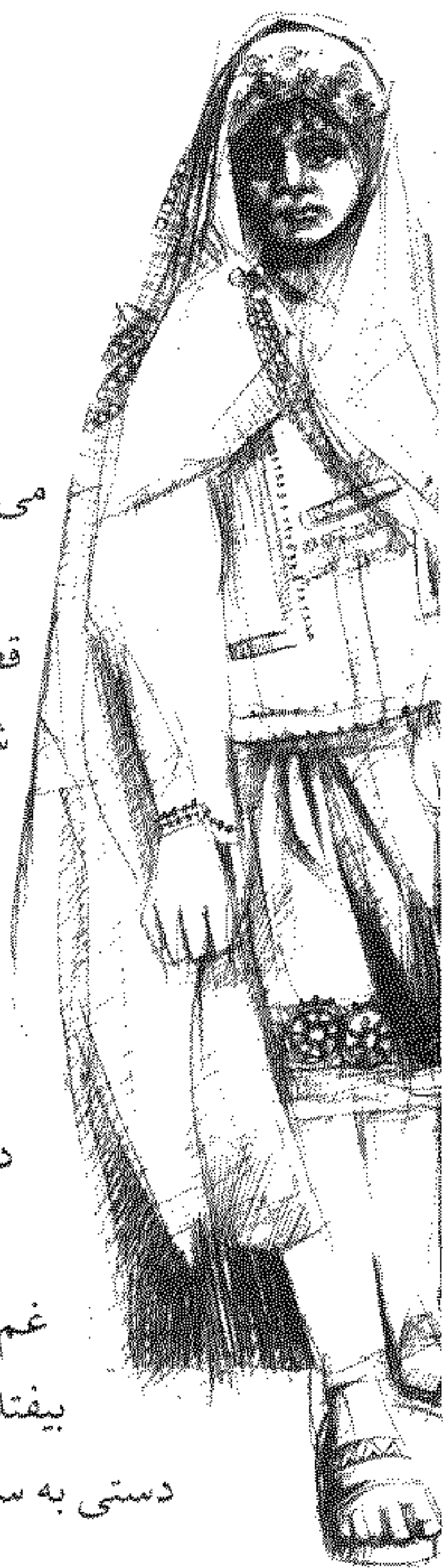
پدر حرفش را خورد. شاید حس کرد زیادی تند می رود. عصبانیت در صدایش موج می زد.

برف به شدت می بارید. تمام درخت‌های حیاط سپیدپوش شده بودند. چند پرنده کوچک زیر سقف ایوان سمت راست حیاط پناه گرفته بودند و گاه بانوک خویش، از میان درز آجرهای خشتی چیزی می یافتند و می بلعیدند. نگران نبود. می دانست مادر ادامه نخواهد داد. این روش همیشگی او بود.

صدای مادر را شنید که می پرسید: حاج آقا. راستی شما فکر می کنی با این برف کسی به روضه هفتگی بیاید؟ اخترالملوک همسایه کناری، صبح آمده بود احوالپرسی. می گفت طرف‌های سنگلج آن قدر برف از پشت بام‌ها به کوچه‌ها ریخته‌اند که دیگر راهی برای رفتن نیست و مجبور شده‌اند از زیر برف‌ها، نقب بزنند و راه درست کنند. اما پدر که فهمیده بود مادر چه قصدی دارد، پاسخ داد: خانم شما بی خود حرف را

جای دیگر می‌بری . برای حرف‌های من جوابی نداری ، موضوع را عوض می‌کنی .
من می‌گویم دلیلی ندارد یک دختر کوچک را در این سن و سال به سفر حج ببری .
بزرگ می‌شود ؛ شوهر می‌کند ؛ اگر قسمتش بود
می‌رود ؛ اگر هم قسمت نبود ، می‌نشیند
سرجایش ، شوهرداری و بچه‌داری اش را
می‌کند .





مادر سکوت کرده بود. اما صدای نفس هایش را که هر لحظه بلندتر می شد، می توانست بشنود. فاطمه می دانست اینها مقدمه چیست. هوا بارانی بود! رو برگرداند. درست حدس زده بود. شانه های مادر تکان می خورد و اولین قطره اشک از روی گونه هایش به پایین لغزید و روی پارچه های سفید بریده شده ای که حالا در دستان مادر جای داشت، غلتید.

پدر نیم نگاهی به مادر کرد و موضوع را زود فهمید. دست هایش را به هم مالید. می دانست که تند رفته است و حالا باید چاره ای می کرد. کنار همسرش نشست. مادر آرام می گریست و پدر شنید که زیر لب می گوید: شما که می دانی چه قدر این دختر را دوست دارم و نمی توانم دوری او را تحمل کنم.

پدر نگاهی به فاطمه کرد که از کنار پنجره های کوچک و چوبی، نگران و غم زده چشم به مادرش دوخته بود. معلوم بود که چیزی نمانده تا او هم به گریه بیفتد. باید ابتدا او را دست به سر می کرد. از جا برخاست. به سراغش آمد. دستی به سرش کشید. بعد دستش را گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتند.

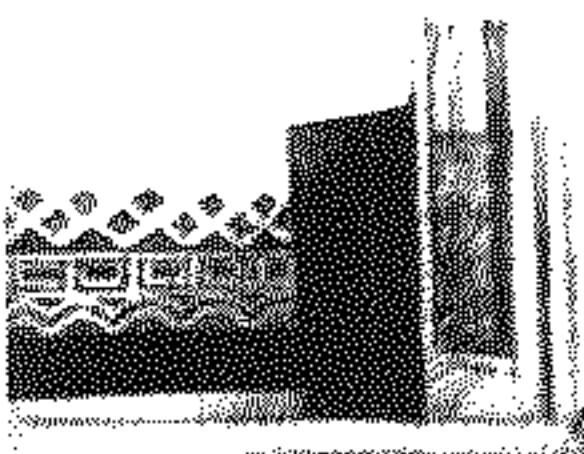
نزدیکی های عصر، برف بند آمد. حتی چند لحظه ای آفتاب بی رمق از میان ابرها به حیاط پر از برف تابید. پدر در حیاط درخت های مو و بید مجنون را که از سنگینی برف خم شده بودند، تکان می داد و مادر در اتاق سینی استکان ها را آماده می کرد. آب سماور می جوشید و بخار آن تمام شیشه های اتاق را پوشانده بود. فاطمه به صورت مادر خیره شده بود. هیچ نشانی از اندوه و اشک پیش از ظهر در چهره مادر نبود. پدر خوب می دانست چگونه باید مادر را آرام کند. همیشه همین طور بود. از آن

بگومگوی صبح یکی دو ساعتی نگذشته بود که مادر با آرامش سفره ناهار را انداخت و بی هیچ مشکلی همگی ناهار را در کنار هم خوردند و حالا هم منتظر بودند تا روزه هفتگی آغاز شود.

مادر به این روزه های عصر جمعه خیلی دل بسته بود و در هیچ شرایطی راضی نمی شد تا به تعطیلی کشیده شود. می گفت: این روزه آبا و اجدادی، برکت خانه ماست. باید مواظب باشیم تا این برکت را از دستمان نگیرند. گاه شنوندگان روزه، تنها او و همسر و بچه هایش بودند. به نظر می رسید امروز هم از همان روزهاست.

فاطمه، پستی های اتاق پنج دری را که مرتب کرد به کنار پنجره رفت. پدر داشت از راهی که میان برف ها باز کرده بود به طرف در حیاط می رفت. به هشتی که رسید چند بار پاهایش را محکم به زمین کوبید تا برف هایی که به گیوه هایش چسبیده است، بریزد. بعد در کوچه را باز کرد. سنگی در میان چارچوب در چوبی قدیمی گذاشت و سری به کوچه کشید. حالا فاطمه هم چادر گلدارش را به سر کرده بود و در کنار پدر به کوچه خلوت و بی رفت و آمد می نگریست. چند کلاغی که روی درخت های زبان گنجشک وسط کوچه نشسته بودند، تنها جنبندگانی بودند که او می دید. هیچ رفت و آمدی نبود و روی برف های تازه، فقط چند رد پا دیده می شد.

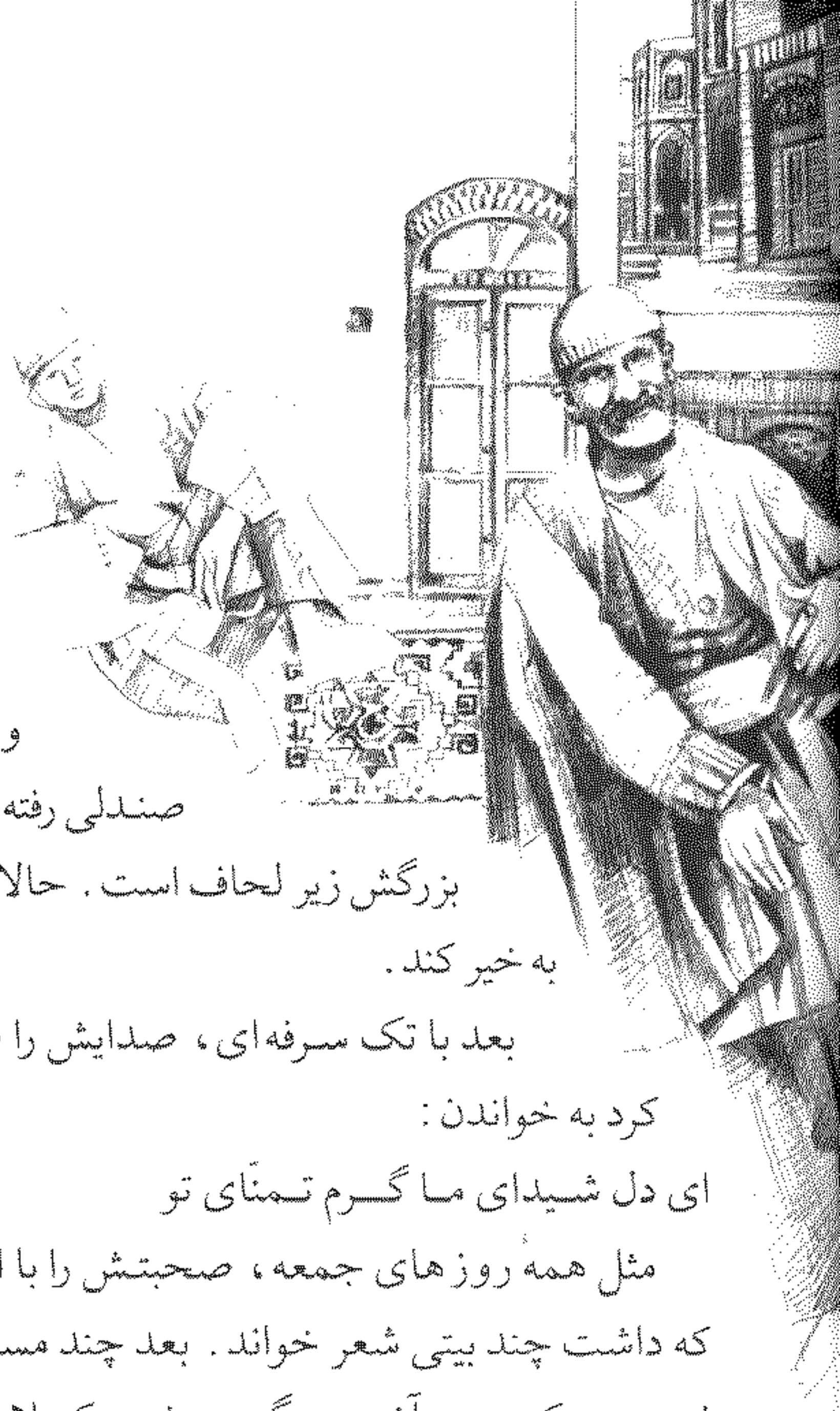
پدر، از توی هشتی یک راست وارد اتاق پنج دری شد و در جای همیشگی خود کنار در نشست. صندلی آقا را مثل همیشه، آن رو به رو پشت به





حیات و درهای منبت با
شیشه‌های رنگی
گذاشته بود. زن‌ها در اتاق
کناری می‌نشستند و جای مردها
همین اتاق بود.

نیمساعت بعد آقا از راه رسید. صدای
یا الله او را مادر و یکی دو زن همسایه
شنیدند و فاطمه از لای در دید که شیخ علی اکبر از در وارد شد
و سلامی کرد و دست‌های پدر را که از جا بلند شده بود در دست گرفت.



پدر به شوخی گفت :
- مثل این که امسال ، زمستان خیلی
عجله دارد .

و شیخ علی اکبر که یک راست به سراغ
صندلی رفته و به روی آن نشسته بود گفت : تازه سر
بزرگش زیر لحاف است . حالا که آذر ماه است ، خدا ، دی و بهمنش را
به خیر کند .

بعد با تک سرفه ای ، صدایش را صاف کرد و بسم اللهی گفت و شروع
کرد به خواندن :

ای دل شیدای ما گرم تمنای تو کی شود آخر عیان ، طلعت زیبای تو
مثل همه روزهای جمعه ، صحبتش را با امام زمان شروع کرد . با صدای خوشی
که داشت چند بیت شعر خواند . بعد چند مسأله شرعی گفت . سپس چند جمله ای
نصیحت کرد و در آخر هم گریزی زد به کربلا و عاشورا .
مادر نزدیک در نشسته بود و هق هق گریه اش بلندتر از همیشه بود . گویی بغضهای
نهفته اش ، ترکیده بود .

روضه که تمام شد ، شیخ علی اکبر کنار پدر نشست . پدر هنوز سینی چای را
جلوی او نگذاشته بود که مادر از پشت در ، آقا شیخ را صدا کرد و گفت :
- ببخشید آقا ، یک سؤال از حضورتان دارم .

شیخ همان طور که سر را پایین انداخته بود ، پاسخ داد : بفرمایید . در خدمتم .
البته اگر بلد باشم .

مادر گفت : آقا اگر خدا بخواهد امسال می خواهم به زیارت خانه خدا بروم .

شیخ علی اکبر وسط حرف پرید و گفت: خوب مبارک است. خدا ان شاء الله قبول کند.

بعد رویش را کرد به طرف پدر و پرسید: حتماً شما هم عازم هستید؟
اما وقتی دید پدر سرش را به نشانه نفی، بالا می برد، ادامه داد: حالا که این طور است از هفته آینده بعضی از مسائل حج را برایتان می گویم.
نیم خیز شده بود. نگران روضه بعدی بود. «این جا کجا و «سر قبر آقا» کجا، آن هم در این برف».

اما حرف های خانم خانه ادامه داشت: راستش می خواهم دخترم را هم با خودم ببرم. به نظر شما اشکالی دارد؟
شیخ علی اکبر نگاهی به پدر کرد. نگرانی را به آسانی می شد از چشמהای او خواند.
چه می توانست بگوید؟

- راستش اشکال که ندارد؛ ولی معمولاً کسی در این سن و سال...
بعد حرفش را برید و پرسید: راستی حاج آقا، فاطمه چند سالش است؟
پدر سری تکان داد و پاسخ داد: چه عرض کنم؟ تازه ده سالش تمام شده.
شیخ علی اکبر همان طور که با استکان چای بازی می کرد، گفت: خوب، راستش سنش کم است. خودتان به زحمت می افتید و گرنه اشکال شرعی که ندارد.
شیخ دوباره نگاهی به بیرون انداخت. یک ساعتی بیشتر به غروب آفتاب نمانده بود و وقت می گذشت. نگران بود. باید بحث را جمع می کرد. ناگهان لبخندی بر چهره اش آشکار شد. یاد مسأله ای افتاده بود:

- ولی مشکل کار این است که دختر شما «مستطیع» نیست. حج مال کسی است که مستطیع باشد؛ یعنی امکانات مالی از خودش داشته باشد. خرج سفر داشته باشد.



مطمئناً دختر شما که
سرمایه‌ای از خودش ندارد.

سکوت اتاق را دربرگرفت. پدر

جابه‌جا شد و لبخندی زد، کار داشت درست

می‌شد. دیگر لازم نبود نگران دختر دلبندهش باشد. شیخ

علی اکبر هم یاعلی گفت و از جایش بلند شد و به طرف در رفت. اما پیش از

آن که از در خارج شود، سر را برگرداند به طرف اتاق زن‌ها و گفت:

خوب با اجازه خانم. غصه‌اش را نخورید. توکل کنید به خدا. ان شاءالله به

سلامتی می‌روید و برمی‌گردید. مطمئن باشید حاج آقا هم خودش خوب از دخترش

مواظبت خواهد کرد.

اما صدای مادر از توی اتاق بلند شد که می‌گفت: راستی اگر من خودم از مال و

ثروتی که پدرم برایم باقی گذارده، خرج سفر دخترم را به او ببخشم چه طور؟ آیا آن وقت

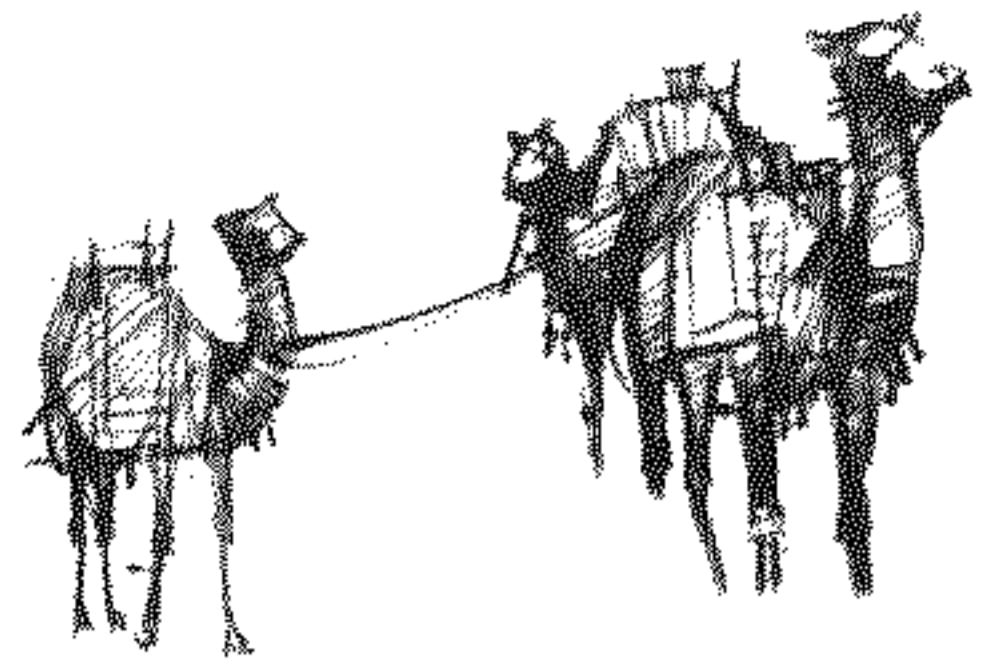
مستطیع می‌شود؟

شیخ علی اکبر از حرکت ایستاد. دست روی چارچوب در گذاشت و به صورت

پدر نگریست. پدر مات به دهان شیخ چشم دوخته بود. شیخ نگاهش را از چشمان

پدر دزدید و سری تکان داد و بریده بریده گفت: البته... خوب... در این صورت

معلوم است که مستطیع می‌شود و چون عاقل و بالغ است، حج برایش واجب خواهد



شد.

مادر که از جایش بلند شده بود، آسوده بر زمین نشست و گفت: من همین الآن از مالی که دارم تمام خرج سفر حج دخترم را به او می‌بخشم. خدا را شکر، که دارم و می‌توانم این کار را بکنم. خیلی ممنون آقا شیخ علی اکبر. ان شاء الله از هفته آینده مسائل حج را شروع کنید که دیگر باید بار سفرمان را ببندیم.

شیخ رفته بود و پدر کنار پنجره به حیاط پر از برف می‌نگریست. فاطمه به سراغ پدر رفت. دست‌های پدر را در دست گرفت و روی صورت خودش گذاشت. چه دست‌های گرمی! چه قدر دست‌های گرم پدرش را دوست داشت! پدر دستی بر صورت دخترش کشید. بعد دستش را روی سر او گذاشت و آرام نوازشش کرد. فاطمه چشم‌هایش را بست، چه قدر از نوازش‌های پدر لذت می‌برد!

اما این که دست‌های پدر نبود! دست‌هایی بود بزرگتر از دست‌های او. نوازش هم نمی‌کرد. آرام تکانش می‌داد. چشم باز کرد. در برابر چشمش، همه چیز سفید بود. اما نه سفیدی برف. لباس‌های سفید. پس خوابش برده بود!

نگاهی به پشت سرش کرد. از پیرزنی که سر بر زانویش گذاشته بود، خبری نبود. مردی که با دست سرش را تکان داده بود تا خود را کنار بکشد، حالا به نماز ایستاده بود. جمعیت همچنان در حرکت بودند. چند لحظه‌ای به آدم‌های گوناگونی که می‌آمدند و می‌رفتند، خیره شد. هیچ چهره‌آشنایی را ندید. نگاهی به آسمان کرد. خورشید دیگر در وسط آسمان نبود. با خود گفت: اگر تا شب مادرم را پیدا نکردم، چه کنم؟ در این شهر غریب، به سراغ چه کسی بروم؟

بغضی سنگین راه گلویش را بست. چشمانش پر از اشک شد، آرام و بی‌صدا، بی‌آن که کسی بفهمد به حال خودش گریست. شاید پدر حق داشت و نباید به این



سفر می آمد. آن هم در این سالی که همه می گفتند: تعداد زائران بیش از سال های دیگر است.

چه باید می کرد. بلایی که از ابتدای سفر از آن ترسیده بود، حالا بر سرش آمده بود. در طول سفر ذره ای از مادرش جدا نشد، همیشه در کنار او می نشست و چسبیده به چادر او راه می رفت. اما یک لحظه غفلت، او را به این مصیبت دچار کرده بود. کاش آن لحظه شوم، سرش را برنمی گرداند و چشم از مادر برنمی گرفت، تا این چنین گرفتار رنج و درد شود.

حالا حرف های پدرش را می فهمید که گفته بود: «این سفر، سفر آسانی نیست و سختی های زیاد دارد.» یاد یکی از روزهای سخت سفر افتاد. چندین روز بود که در صحرای عربستان که از هر طرف بی انتها جلوه می کرد، جلو می رفتند. جز ده، پانزده شتری که این قافله خسته را به مکه می برد و مسافرانی که زیر حصیرهای کجاوه ها، صبورانه انتظار پایان راه را می کشیدند، هیچ جنبنده ای در این صحرای بی آب و علف

دیده نمی شد. آن روز صبح فهمیده بودند که ذخیره آب هم رو به پایان است. باد خشک و گرمی می وزید و خاک نرم صحرا را به چشم ها فرو می کرد و همین ها، ساربان این کاروان خسته را گیج و سرگشته کرده بود. گاه مدتی، می ایستاد و به چپ و راست خود نگاه می کرد. دنبال نشانه ای این طرف و آن طرف می دوید و بعد بی هدف افسار شتران را می گرفت و به جلو می برد.



فاطمه که در جلوی کجاوه نشسته بود و همه اینها را می دید، رو به مادر کرد و پرسید: مادر، اگر این کاروان، در این صحرا گم شود، چه خواهد شد؟ ما که جایی را بلد نیستیم.

مادر پاسخی نداد. تسبیحش را در دست گرفته بود و زیر لب ذکر می گفت. دوباره پرسید: اصلاً کسی هست که به داد ما برسد.

مادر دستی به سر دخترش کشید و گفت: چرا نیست. حتماً کسی هست. فاطمه دوباره پرده کجاوه را کنار زده بود و به ساربان که دستش را سایبان چشم هایش کرده بود و به دورها می نگریست، خیره شد و با تمسخر گفت: این مرد، که خودش چند دقیقه یک بار می ایستد و فکر می کند تا از کدام طرف برود، اگر گم شویم، چه طور می تواند نجات دهنده ما باشد؟

یادش آمد که مادر گفته بود: او را که نمی گویم. کسی به ما کمک خواهد کرد که همه جا را می شناسد.

فاطمه پرسیده بود: او کیست؟ از افراد همین کاروان است؟

و به یادش آمد که چشم های مادر پر از اشک شده بود و گفته بود: نه دخترم، مال این کاروان نیست اما بارها گمشدگان صحراها را نجات داده است. مطمئن باش اگر ما هم گم شویم به سراغمان می آید. فقط کافی است تا از ته دل او را صدا بزنیم و به او متوسل شویم. کمکمان می کند، نگران نباش.

و حالا او گم شده بود. اما نه در صحرا که نزدیک خانه خدا. فکر کرد: «چه طور است، همان طور که مادر گفته صدایش بزنم، اما نمی دانم چگونه باید کمک بخواهم؟ با چه زبانی باید حرف بزنم؟ چه دعایی باید بخوانم؟» مدتی فکر کرد. بعد تصمیمش را گرفت. همان طور راحت و ساده شروع کرد با امام زمان حرف زدن.

آقا کمک کنید. می بینید چقدر نگرانم. حتماً مادرم هم الان نگران و هراسان است. به خاطر او که این همه باایمان است، این همه شما را دوست دارد، یاری ام کنید. کاری کنید تا پیدایش کنم. خودتان که می دانید ما دیر به این جا رسیدیم و هر طور است باید امروز اعمالمان را انجام دهیم. قرار بود فردا برای بقیه اعمال، به صحرای عرفات برویم. می ترسم حجّم باطل شود یا نیمه کاره بماند آن وقت مجبور شوم سال بعد هم به این سفر سخت بیایم. آقا کمک کنید.

حالا حسابی اشک می ریخت و پیش چشمانش همه چیز، تار و نامعلوم بود. با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد. احساس کرد کسی رو به رویش ایستاد. کمی سرش را بالا آورد. لباس احرام برتن داشت. شاید یک مزاحم دیگر بود. دوباره قلبش شروع کرد به تندزدن. کاش کمی عربی بلد بود و حرف اینها را می فهمید. یا می توانست مشکلش را برای یکی بگوید.

با ترس سرش را کاملاً بالا آورد. مردی با قد بلند و چهره‌ای گشاده بالای سرش ایستاده بود و با چشم های مهربانش به او نگاه می کرد و لبخند می زد. لبان مرد تکان خورد. فاطمه انتظار هر سخنی را داشت جز آن که مرد به او سلام کند.

با چشم های گرد شده جواب سلام مرد را داد. حالا مرد نامش را صدا می زد. «او نام مرا از کجا می داند. حتماً از جانب مادرم آمده است.»
- گم شده‌ای؟

«خدای من او فارسی حرف می زند.» بالآخره یک نفر همزبان پیدا کرده بود. حالا دیگر مطمئن بود که مادرش او را فرستاده است.
مرد ادامه داد: نگرانی ندارد، کمکت می کنم.



با خوشحالی از جایش
برخاست و تند تند شروع
کرد به حرف زدن و داستان گم
شدنش را گفت و این که چقدر
ترسیده و نگران بوده و چه قدر اشک
ریخته .

همه ترس و دلهره چند لحظه پیش او ،
با همین نگاه مهربان و همین چند کلمه
حرفی که از مرد شنیده بود ، از جانش
رخت بر بسته بود و به جایش ، امید و شادی
نشسته بود .

چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود . « اما راستی چرا
مادرم خودش نیامده و این آقا را فرستاده است ؟ اصلاً مادرم
کجاست ؟ خدا نکند بلایی بر سر مادرم آمده باشد . »

نگران شده بود . پیش خود گفت : خوب است همین
حالا از این مرد پرسیم . نکند خدای ناکرده این مرد غریبه باشد و از
مادرم خبری نداشته باشد .

رو کرد به مرد غریبه و با صدایی لرزان پرسید : شما که از طرف مادرم آمده اید ،
مگر نه ؟

و مرد در حالی که به جمعیت چشم دوخته بود ، فقط پاسخ داد : نه .
زاتوانش سست شد و بی اختیار روی زمین نشست و با ناله گفت :

- پس مادرم کجاست؟

بعد زیر لب ادامه داد: مرا ببین که چقدر امیدوار
شده بودم. فکر می کردم درد و رنجم تمام شده و
نجات پیدا کرده ام.

حالا مرد استوار و قاطع او را صدا می زد و
می گفت: نگران نباش. بیهوده اینجا
نشسته ای. طوافت را به جا بیاور.
سرش را تکان داد و



زیر لب گفتم: چه طور اعمالم را انجام بدهم. آن هم با این همه جمعیت که از سر و کول هم بالا می‌روند. کافی است وارد این جمع شوم و فوراً زیر دست و پایفتم و له شوم. تازه از اعمال حج هم چیزی بلد نیستم؛ یعنی هر چه هم این مدت یاد گرفته بودم، در این یک ساعت به کلی از یادم رفته است.

- اینها با من.

صدای مرد او را به خود آورد. سرش را ناگهان بالا برد. مرد دوباره می‌گفت: اینها با من. بلند شو و پشت سر من بیا. هرکاری که می‌کنم تو هم انجام بده. نترس! جرأت داشته باش!

احساس کرد نیرویی غریب از انگشتان پایش آرام آرام بالا می‌آید. کمی بعد به زانوهایش رسید و حالا همه وجودش مملو از این نیروی ناشناخته بود. به نرمی از جا برخاست. دیگر احساس یأس نمی‌کرد. عجیب بود. حتی نگران مادرش هم نبود.

مرد راه افتاده بود و او باید پشت سر او حرکت می‌کرد.



لحظه‌ای بعد درست پشت سر او قدم برمی داشت. حس می کرد از وجود مرد نوری یا نیرویی ساطع می شود که به او امنیت خاطر و آرامش می دهد.

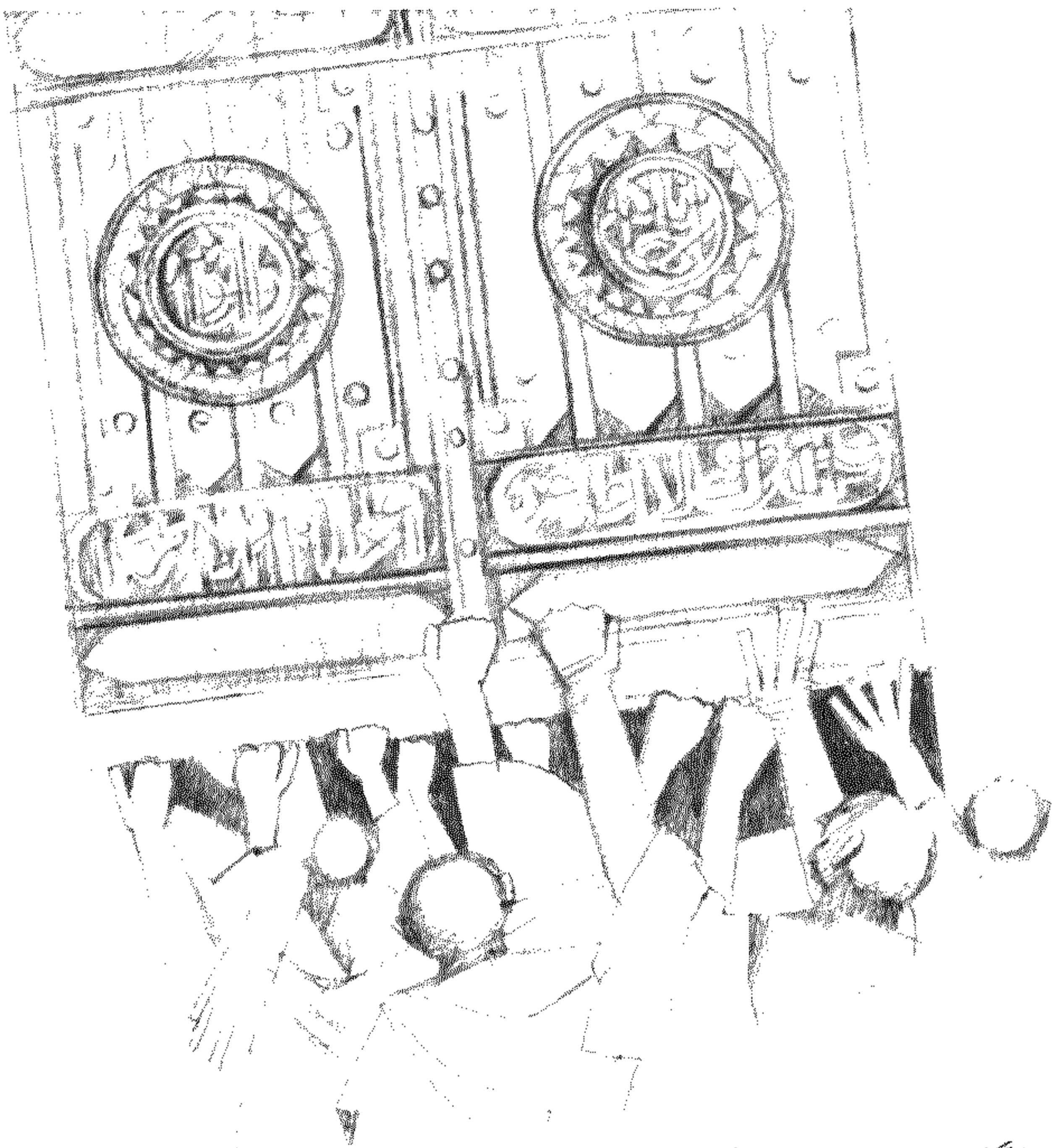
چیزی نگذشت که وارد گردونه شلوغ و پر از ازدحامی شد که دور خانه می چرخیدند. حالا هیاهوی جمع گوشش را پر کرده بود. هرکس با زبان خودش چیزی می گفت. می دانست همه دارند با خدا راز و نیاز می کنند، از میان همه صداهای درهم و مخلوط این را به خوبی حس می کرد. گاه چند مرد سیاه و قوی هیکل، هیاهوکنان مردم را کنار می زدند، فریاد می کشیدند و به سرعت، پیرزن یا پیرمردی را که روی تختی بالای سر خود نشانده بودند از میان جمع می گذرانند و طواف می دادند.

چند زن در حالی که دست‌ها را به هم گره کرده بودند، سراسیمه پشت سر راهنمای عربی که تند تند از جلو می رفت، می دویدند.

یاد حرف‌های شیخ علی اکبر، روضه خوان هفتگی خانه‌شان افتاد که چند ماه پیش درباره قیامت حرف می زد و از شلوغی و ازدحام آن روز می گفت: یادش آمد که آیه‌ای از قرآن را خوانده بود و ترجمه کرده بود که: «در آن روز مادران، از هول و هراس کودکان خود را فراموش می کنند.» حالا می توانست گوشه‌ای از آن قیامت را به چشم خود ببیند. اما عجیب بود! کسی او را به جلو نمی راند، کسی به او تهنه نمی زد و به او فشاری نمی آمد. با این همه شلوغی، چطور چنین چیزی ممکن بود؟! گویی دستی نامریی همه را کنار می زد تا آقایی که او پشت سرش می رفت، به راحتی جلو برود. حالا با کعبه فاصله چندانی نداشتند.

مرد رویش را کمی برگرداند و گفت: از این جا به بعد باید نیت طواف کنی. می دانی که باید هفت بار دور خانه خدا بچرخی. از حجرالاسود شروع می کنیم.

این را می دانست. راهنمایی که پیش از گم شدن، مادر و همسفرانش گرفته بودند،



نیز همین را گفته بود. مرد همچنان به

جلو می رفت. چند قدم جلوتر ایستاد و به سویی اشاره کرد. در مقابل مرد، سنگ سیاهی بود که می دانست به آن حجر الاسود می گویند. جمعیتی که یکدیگر را می فشردند و کنار می زدند تا خود را به حجر الاسود برسانند، بدون آن که کسی جلویشان را بگیرد یا مرد چیزی بگوید، آرام کنار رفتند. مرد خم شد و سنگ را بوسید. بعد به دختر هم اشاره کرد تا آن را ببوسد. فاطمه با ترس جلو رفت. اما گویی همه در جای خود میخکوب شده بودند و نمی توانستند جلوتر بیایند.

فاطمه دست هایش را دو طرف سنگ گذاشت. صورتش را جلو برد و سنگ براق سیاه را بوسید و دوباره خود را به مرد رساند.

مرد گفت: حالا طواف را شروع می کنیم. نیت کن.

فاطمه نیت کرد و راه افتاد. در تمام مدتی که دور خانه می چرخید، کسی او را هل نداد و چه زود، راحت و آسوده دوباره به جایی رسید که طواف را از آن جا آغاز کرده بود.

مرد رویش را برگرداند و گفت: باز هم حجرا لاسود. من آن را می بوسم تو هم این کار را بکن و دوباره همان قضیه تکرار شد. چند دقیقه بعد پشت مقام ابراهیم ایستاده بودند. باورش نمی شد که در این شلوغی و ولوله عجیب، به راحتی و سرعت، هفت بار طواف کرده و در هر بار هم، حجرا لاسودی که دیگران برای لمس یک لحظه اش، دست و پا می زنند، بوسیده است. حالا باید دو رکعت نماز طواف می خواند. آن هم پشت مقام ابراهیم. مرد جلوتر از او ایستاده بود و نمازش را می خواند و او مات و مبهوت لحن زیبای او بود.

کمی بعد فاطمه هم الله اکبر گفت و به نماز ایستاد. نماز تمام شده بود که مرد رو به او کرد و گفت: برنامه طواف، دیگر تمام شد. دیدی نگرانی نداشت. خیالت آسوده شد؟



راست می گفت، چه قدر خود را مدیون این مرد می دانست. دیگر از نگرانی نرسیدن به اعمال حج، رهایی یافته بود. به یاد اضطراب و اشک و ناله یک ساعت پیش خود افتاد و لبخندی زد. حالا چه قدر آسوده بود و آرامش خیال داشت.

نمی دانست چه طور از این غریبه ای که چون فرشته ای به نجاتش آمده بود، تشکر کند. کاش همراه خود چیزی داشت تا به او می داد و سپاسش می گفت. اما افسوس که چیزی نداشت.



دستش را که روی پیشانی اش گذاشته بود، آرام پایین آورد و روی چارقش کشید. در گوشه چارقش چیزی برجسته بود. خوب آن را لمس کرد. آه یادش آمد. چه خوب! چرا فراموش کرده بود. چند سکه یک تومانی طلا داشت! زود با انگشتان کوچکش به باز کردن گره مشغول شد. چه گره محکمی! از دندانش هم باید کمک می گرفت. بالاخره باز شد. حالا سکه ها در دستش بود.

اما چه باید بگویم. می گویم: خیلی ممنون که کمک کردید. نه، می گویم: آقا اگر شما نبودید از غصه دق می کردم. این سکه ها هم قابل شما را ندارد. اگر چه می ترسم ناراحت شود. اگر او یک راهنمای عادی بود، حتماً این چند سکه خوشحالش می کرد. اما او...

تصمیمش را گرفت. سکه ها را آرام روی زمین گذاشت، بعد با دست آنها را به طرف زانوان مرد به جلو

راند. سپس رو کرد به مرد و با صدای آرام و بریده بریده گفت :
- بیخشید آقا. من چیزی برای تشکر ندارم. این چند سکه هم قابل شما
را ندارد. فقط به خاطر تشکر این ها را می دهم. شما مرا نجات دادید.
سکوت کرد. به نفس نفس افتاده بود.

حالا حس می کرد چقدر سخت

است حرف زدن با این

آقایی که فهمیده بود

با همه آدم ها فرق

دارد. سر را پایین

انداخته بود و به

سکه ها نگاه

می کرد.

دست های مرد به

طرف سکه ها

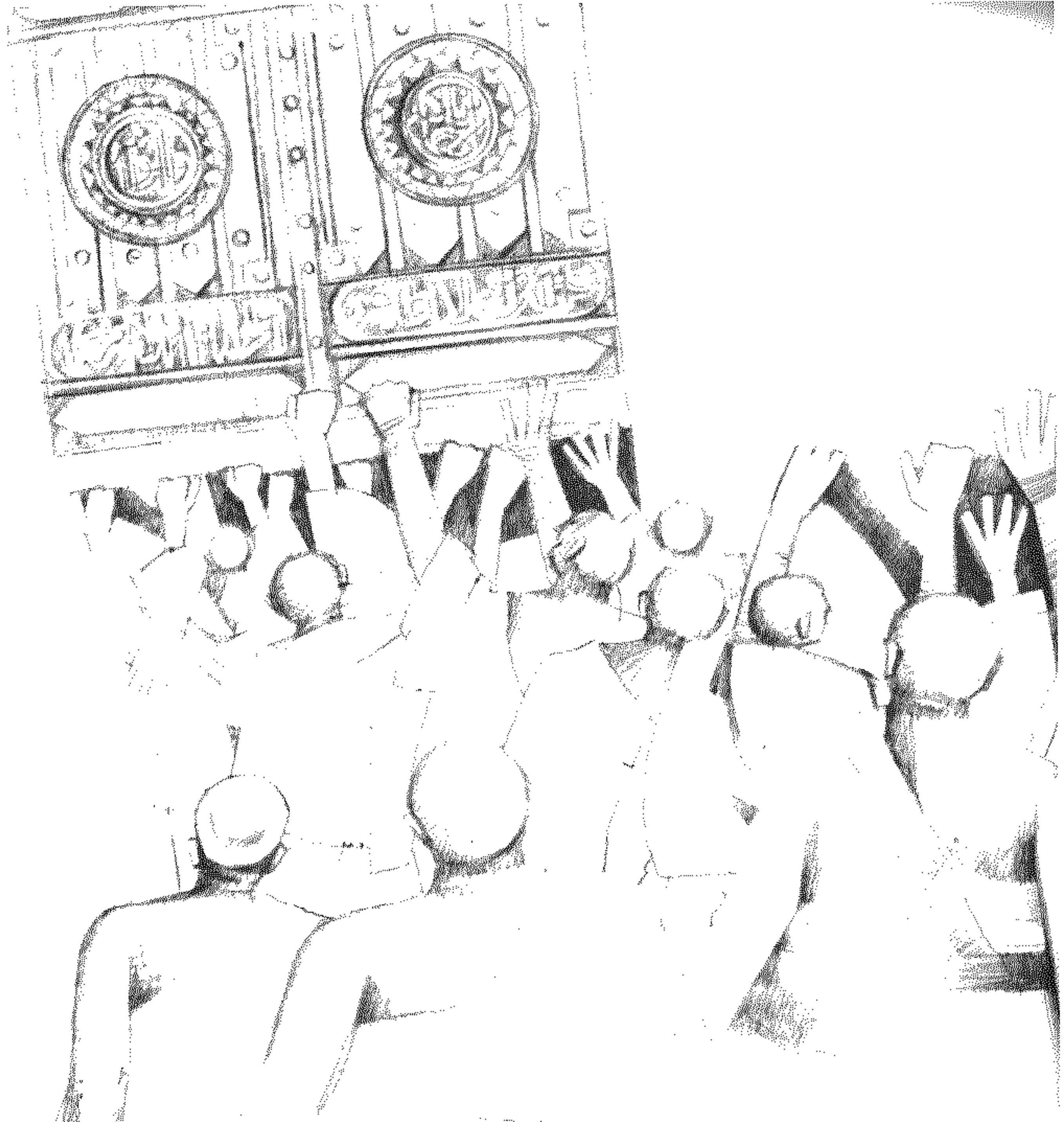
رفت. آن ها را آرام

لمس کرد و بعد

همان طور آرام به

سوی دختر برگرداند.





صدایش را هم شنید که می گفت: اینها را بردار.

فاطمه با لکنت گفت: آقا، ببخشید، ناقابل است، من فقط

همین ها را داشتم.

و مرد دوباره گفت: می دانم. اما من که این کار را برای مال دنیا

نکردم. اینها را بردار و آن طرف را نگاه کن. مادر و همسفرانتان آن جا

هستند. بقیه اعمال را با آنها انجام بده.

فاطمه سراسیمه برگشت. راست می گفت. مادرش در چند قدمی او ایستاده بود و

نگران به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. همه افراد کاروان هم بودند.

— خدای من چقدر تو خوبی . حالا دیگر می توانم در کنار مادرم باشم . دستش را در دستم بگیرم و با هم بقیه اعمال حج را انجام دهیم .
نفهمید چطور بلند شد و دوید به طرف مادر . اما در میانه راه نیرویی عجیب او را از رفتن بازداشت .

«این مرد که بود که مرا می شناخت؟ مادرم و همراهان ما را هم می شناخت . فارسی هم صحبت می کرد .»

به سرعت روی برگرداند و به جایی نگاه کرد که از مرد جدا شده بود .
اما مرد نبود . روی زمین مسجد جای خالی او هنوز پرنشده بود . شگفت زده و حیران ، نگاهی به اطراف انداخت و سراسیمه و به سرعت چهره تک تک آدمهایی را که می دید ، از نظر گذراند . چند قدمی که رفته بود ، بازگشت اما هیچ اثری از آقای که یاری اش کرده بود ، نمی دید . او رفته بود .

آرام به طرف مادرش حرکت کرد . در دو سه قدمی او بود که چشم های نگران و جست و جوگر مادر به او افتاد . لحظه ای در جای خود خشک شد . سپس فریادی کشید و به طرف او دوید . مادر دخترش را در آغوش گرفت و سر و روی دخترش را بوسید و بعد شروع کرد بلند بلند گریستن .

حالا همه کاروان ، دور این دو نفر جمع شده بودند و نگاهشان می کردند . چشم های یکی دو نفر از آنان نیز پر از اشک بود . فاطمه با دست هایش اشک های مادر را پاک کرد و گفت :

— راست می گفتمی مادر ، اگر از ته دل صدایش بزنیم ، به کمکمان می آید .



ساعتی بعد، سعی بین کوه صفا و مروه تمام شده بود و هر دو رو به روی کعبه
نشسته بودند. مادر که در تمام هفت باری که بین صفا و مروه رفته بودند، از خوشحالی
اشک ریخته بود، فاطمه را به سینه اش فشرد و گفت:
- کاش پدرت کنار ما بود و می دید که چقدر اینجا مثل قیامت است!

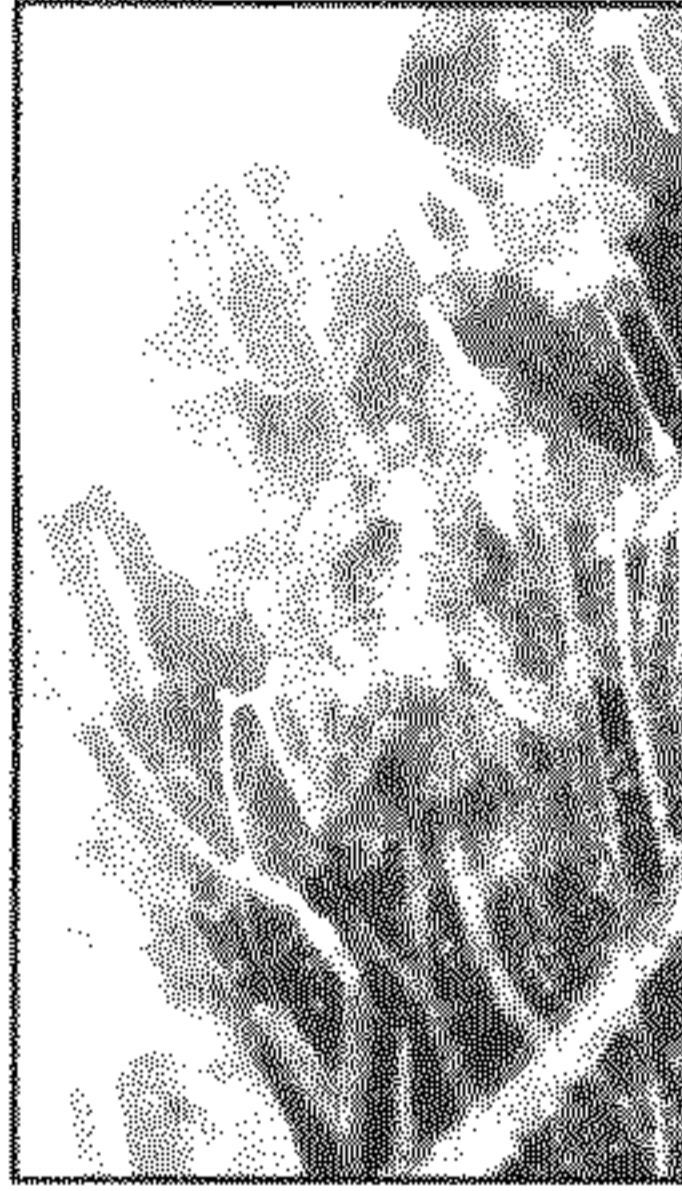


انتشارات مدرسه منتشر کرده است:

- | | |
|-------------------------|-----------------------------------|
| مؤلف: محمدتقی اختیاری | ۱- اولین شب بهار - حکایت حضور (۱) |
| مؤلف: محمدتقی اختیاری | ۲- ماه شب بارانی - حکایت حضور (۲) |
| مؤلف: محمدتقی اختیاری | ۳- باغبان - حکایت حضور (۳) |
| مؤلف: محمدتقی اختیاری | ۴- تنهایی و سفر - حکایت حضور (۴) |
| مؤلف: مهتری ماهوتی | ۵- درخت آتش |
| مؤلف: مژگان ملکی | ۶- آنچه خود داشت |
| مؤلف: مریم جمشیدی | ۷- آخرین پیام |
| مؤلف: ناصر نادری | ۸- بوی گل یاس |
| مؤلف: حسن جلالی عزیزیان | ۹- ضیافت عشق |
| مؤلف: مجید ملامحمدی | ۱۰- هدیه های خداوندی |
| مؤلف: مریم جمشیدی | ۱۱- دو حلقه مروارید |
| مؤلف: نعیمه دوستدار | ۱۲- ایوان خدا |
| مؤلف: حسن جلالی عزیزیان | ۱۳- فرشته مرگ |
| مؤلف: محمود پوروهاب | ۱۴- امام گلها |
| مؤلف: سعید سیدهاشمی | ۱۵- گریه ها و یاکریم ها |
| مؤلف: ابراهیم حسن بیگی | ۱۶- کمیل |
| مؤلف: ابراهیم حسن بیگی | ۱۷- مروارید ری |
| مؤلف: سیدمهدی شجاعی | ۱۸- در راه مانده |
| مؤلف: امیر مراد حاصل | ۱۹- شکوفه بر شمشیر |

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حکایت حضور (۶)



مسافر بهشت

محمد تقی اختیاری



مسافر بهشت

حاج احمد، آرام و آهسته، یکی دو قدم جلوتر از آقا حرکت می کرد. نور فانوسی که در دست گرفته بود، لحظاتی تاریکی کوچه را کنار می زد تا هر دو بتوانند به آسودگی خود را به حرم برسانند. راه زیادی نمانده بود. نسیم صبحگاهی صدای مؤذن را از گلدسته های حرم به گوششان می رساند. حالا می شد آدم هایی را دید که با عجله خود را به صحن حرم می رسانند تا نماز صبح را به امامت آقاسیدمحمد در حرم بخوانند. آقاسیدمحمد همان طور که عصا به دست به دنبال حاج احمد می رفت، خطاب به او گفت: «امروز خیلی کار داریم. خودت که می دانی نیمه های شعبان زایرین بیشتری به کاظمین می آیند. خیلی از آن ها هم برای تبریک عید، سری به خانه ی ما می زنند.»

حاج احمد ایستاد و فانوس را نزدیک برد و جلوی پای آقا گرفت و گفت:
«مواظب باشید! این جایک چاله است. می بینید؟»





آقاسید محمد پاسخ داد: «بله برادر. دیدم. خدا خیرت بدهد. من شرمنده‌ی تو هستم؛ هر روز صبح این راه طولانی را می‌آیی تا مرا به نماز برسانی. ثواب نمازهای جماعت صبح را باید پای تو بنویسند که این همه سال است زحمت آوردن مرا به حرم می‌کشی.»

حاج احمد ایستاد تا آقا به او برسد. بعد گفت: «این چه حرفی است آقا؟! من نیایم، کس دیگری می‌آید. شما که این همه مرید دارید. من باید ممنون شما باشم که اجازه می‌دهید صبح‌ها در کنارتان به حرم بیایم. در مورد امروز هم نگران نباشید. من در خدمت شما هستم. اگر کاری یا خریدی دارید بفرمایید، انجام می‌دهم. خودتان که می‌دانید من روزهای عید مغازه را باز نمی‌کنم.»

حالا گلدسته‌های حرم از انتهای کوچه دیده می‌شد و سایه‌های زیادتری که به سوی حرم می‌شتافتند.

آقاسید محمد تا چشمش به گنبد افتاد، لحظه‌ای رو به حرم ایستاد و زیر لب سلامی داد و دوباره راه افتاد.

حاج احمد دوباره پرسید: «نگفتید کارت‌تان چیست تا انجام دهم؟»

آقاسید محمد همان‌طور که آهسته قدم برمی‌داشت پاسخ داد: «راستش امروز



صبح قبل از آن که به خانه برگردم باید به دیدن یکی از علما بروم که تازه به کاظمین آمده است. عالم بزرگی است. احترامش بر من واجب است.

حاج احمد پرسید: «می خواهید من هم همراه شما باشم؟»

و آقاسید محمد جواب داد: «نه برادر، اگر تو لطف کنی و به خانه‌ی ما بروی و پذیرایی کسانی را که می آیند به عهده بگیری تا من بیایم، خیلی بهتر است.»

حاج احمد دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «هر چه شما بفرمایید.» به صحن رسیده بودند. معلوم بود که جمعیت خیلی بیشتر از روزهای پیش است. صف‌های نماز بسته شده بود. با دیدن آقاسید محمد کاظمینی، صدای صلوات جمعیت بلند شد. آقا آرام آرام از میان صف‌ها جلو رفت و در جای نماز خود ایستاد و مشغول گفتن اقامه شد.

نماز که تمام شد، آقا به عادت همیشگی گوشه‌ای نشست تا جماعتی که کاری داشتند یا می خواستند با او حرفی بزنند، به نوبت سراغش بیایند. دوسه نفر سؤال شرعی داشتند. آقا با آرامش به آن‌ها پاسخ داد. چند نفر زایر هم خرج راه می خواستند که آقا کار آن‌ها را هم راه انداخت. بقیه هم به نوبت جلو می آمدند و دست آقا را می گرفتند و گاه می بوسیدند و نیمه‌ی شعبان را به او تبریک می گفتند. آقا بسیاری از آن‌ها را با نام می شناخت. از کودکی در این جا بزرگ شده بود. در کنار پدرش که عالم بزرگ کاظمین بود، رشد کرده بود، درس خوانده بود و حالا به جای او در حرم نماز می خواند و پناه مردم بود.



ساعتی گذشت . حالا هوا روشن شده بود و تیغ
آفتاب از پشت ساختمان‌های اطراف حرم به وسط
آسمان کشیده می‌شد .

آقا دستی به زانو گرفت و یا اللّٰهی گفت و
برخواست . اما قبل از آن که از حرم خارج شود ، به کنار
ضریح رفت ، زیارت مختصری کرد و بعد ، از حرم
خارج شد .

دقایقی بعد کنار مسافرخانه‌ای بود که می‌دانست
عالم بزرگی را در خود جای داده است . صاحب
مسافرخانه تا آقاسید محمد را دید ، جلو دوید و دست
آقا را بوسید و گفت : « حتماً به دیدن حضرت آقای

نوری آمده‌اید . » آقاسید محمد با سر تأیید کرد . مسافرخانه‌دار شاگردش را صدا زد و
چیزی در گوشش گفت و خودش با آقا راه افتاد تا اتاق میرزا حسین نوری را نشان دهد .
آقاسید محمد سرش را جلو برد و آهسته به مسافرخانه‌دار گفت : « حاجی خیلی هوای
این میهمان را داشته باش . او آدم عادی نیست . »

مسافرخانه‌دار ، همان‌طور که سرش پایین بود گفت : « معلوم است حاج آقا . از
رفتار و کردارش معلوم است . یک لحظه بی‌کار نیست ، همه‌اش می‌نویسد . فقط
وقتی به حرم می‌رود ، دستش از قلم کوتاه می‌شود . »

آقاسید محمد ایستاد و به عصایش تکیه داد و زیر لب گفت : « خدا او را حفظ
کند . حالا زود است قدر این عالم بزرگوار را بدانند . نمی‌دانی قلم این مرد ، چه خدمتی
به دین کرده است . کتاب‌هایی نوشته که در نوع خود بی‌نظیر است . »

جلوی در اتاق که رسیدند ، مسافرخانه‌دار آهسته با دست چند ضربه به در زد .

صدای «بفرمایید» از داخل اتاق بلند شد. آقاسیدمحمد کاظمینی سلام کنان در را باز کرد و وارد اتاق شد و مسافرخانه‌دار از همان بیرونِ اتاق به تماشای دیدار دو روحانی ایستاد و بعد آهسته در را بست.

حاج میرزا حسین نوری، آقاسیدمحمد را بالای اتاق روی پتو نشانده و خودش روبه روی او نشست.

بساط نوشتن حاجی، کف اتاق پهن بود. حاجی از سماوری که گوشه‌ی اتاق روشن بود، برای میهمانش چایی ریخت و جلوی آقاسیدمحمد گذاشت و گفت:

«خیلی لطف کردید که تشریف آوردید. من خودم قصد داشتم خدمت برسم.»

آقاسیدمحمد که نیم‌نگاهی به دست‌نوشته‌های حاجی داشت، پاسخ داد: «نه آقا،

وظیفه‌ی من بود که بیایم و به حضورتان خیرمقدم بگویم و البته از شما گلایه کنم.»

میرزای نوری متعجب پرسید: «گلایه؟ چه گلایه‌ای؟»

و آقاسیدمحمد ادامه داد: «بله، گلایه از این که خانه‌ی محقر مرا قابل ندانسته‌اید

و این جا منزل کرده‌اید. اگر چه حالا هم دیر نشده، صاحب مسافرخانه آشناست،

ناراحت نمی‌شود. بلند شوید و به خانه‌ی ما تشریف بیاورید و افتخار پذیرایی از

خودتان را به ما بدهید.»

میرزای نوری دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «نه آقاسید، قربان جدتان

بروم، این جا راحت‌ترم. رفت و آمد چندانی نیست. به حرم هم نزدیک است.»

آقاسیدمحمد دوباره گفت: «ولی اگر به خانه‌ی ما تشریف بیاورید، مایه‌ی

خوشحالی ما را فراهم کرده‌اید.»

میرزا سرش را پایین انداخت و گفت: «حقیقتش این است که این جا به کارهایم

بهرتر می‌رسم. کتابی در دست دارم که می‌خواهم زودتر نوشتنش را تمام کنم. تازه

یکی دو روز بیشتر این جا نمی‌مانم. قصد زیارت نجف را دارم.»

آقاسیدمحمد، استکان چایی را برداشت و گفت: «هر طور صلاح می‌دانید آقا. خدا به شما به خاطر این کتاب‌هایتان خیر دنیا و آخرت بدهد. این قلم شما چه خدمتی به مذهب حقّه کرده است!»

میرزای نوری سرش را پایین انداخته بود و گوش می‌داد. آقاسیدمحمد ادامه داد: «همین کتاب «مُستدرک» شما عجب کتابی است! برای ما طلبه‌ها که خیلی مفید است.»

میرزای نوری سرش را بالا کرد و لبخندی زد و پاسخ داد: «چه حرف‌ها می‌زنید! شما خودتان استادید نه طلبه. سی سال پیش در نجف تحصیل علم کرده‌اید. راستش من خود را شایسته‌ی این تعریف و تمجیدها نمی‌دانم.»

کسی به درِ اتاق می‌زد. میرزای نوری بلند شد تا در را باز کند. بیرون در، شاگرد مسافرخانه‌دار ایستاده بود و در دستش یک سینی بزرگ صبحانه بود. میرزا با تعجب نگاهی به سینی کرد. چاره‌ای نبود، باید اجازه می‌داد تا جوانک وارد شود و سینی را روی کف اتاق بگذارد.

در اتاق که بسته شد. میرزارو به روی آقاسیدمحمد نشست و در حالی که سینی را به طرف او می‌لغزاند، گفت: «این صبحانه‌ی مجلل از برکت وجود شماست. بفرمایید، مشغول شوید.»

آقاسیدمحمد تکه‌ای نان برداشت و گفت: «حالا این کتابی که دارید می‌نویسید، درباره‌ی چیست؟»

میرزا هم تکه‌ای از نان به دست گرفت و پاسخ داد: «موضوع مهمی است. خدا را شکر می‌کنم که موفق به نوشتن این کتاب شده‌ام.» بعد چند لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت: «اتفاقاً به کمک شما هم نیازمندم.»

آقاسیدمحمد با تعجب پرسید: «کمک من! چه کمکی از دست من برمی‌آید؟»

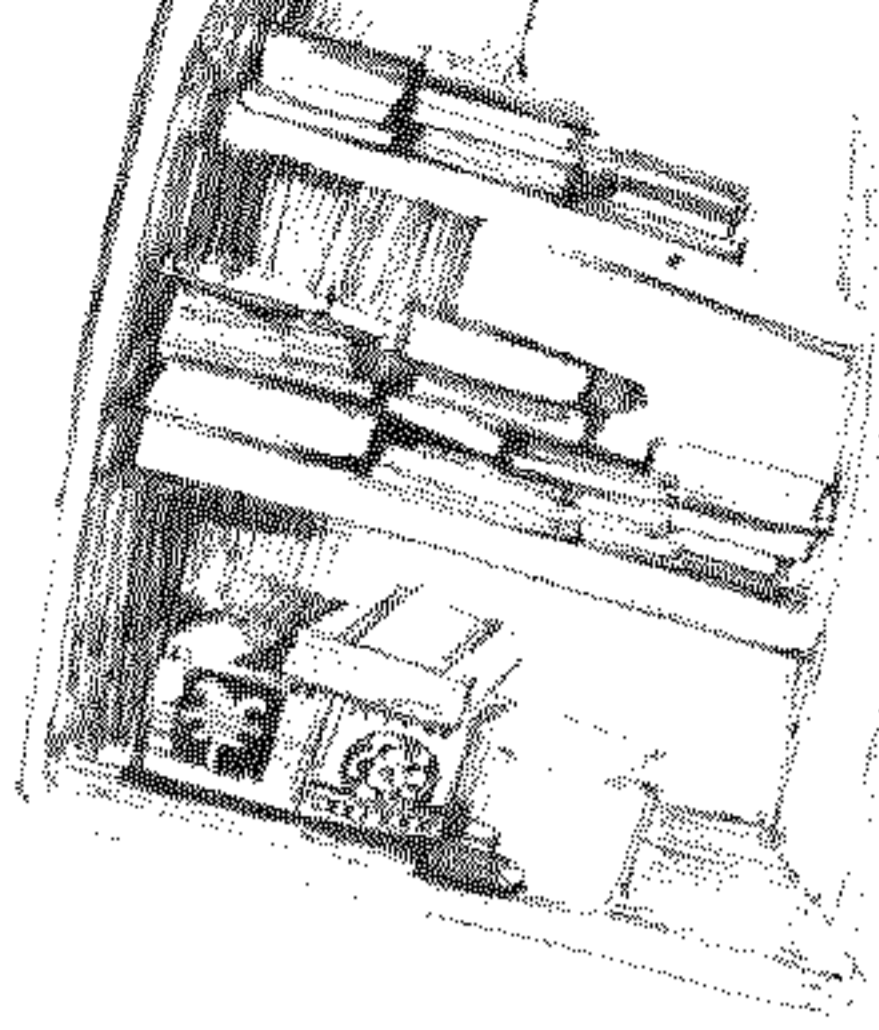
اگر چه من در خدمت گزاری آماده‌ام .»

میرزای نوری استکان چایی خود را در سینی گذاشت و گفت : «حقیقتش این است که از مدت‌ها پیش ، فکر تألیف این کتاب ، ذهن مرا به خود مشغول کرده بود ؛ از همان سالی که از نجف به سامرا مهاجرت کردم .»

آقاسید محمد پرسید : «یعنی از ده سال پیش . راستی چه طور شد شما از نجف به سامرا رفتید؟»

میرزا آهی کشید و گفت : «می‌خواستم کنار خانه‌ی امام زمان باشم ؛ در شهری زندگی کنم که او در آن جا زندگی کرده و همان جا غایب شده ؛ اگر چه در این مدت به شدت احساس غربت کرده‌ام و زجر کشیده‌ام .»





آقاسید محمد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «می‌دانم، سامرا پر از دشمنان اهل بیت است. حتماً از رفتار و کردار آن‌ها خیلی آزرده شده‌اید.»

میرزا پاسخ داد: «همین طور است. البته برای من سخت بود که بینم کسانی در کنار خانه‌ی امام زمان و پدر او، وجودش را انکار می‌کنند. اما ناراحتی اصلی من از این بود که من کاری در این مورد نکرده بودم. گاهی به خودم می‌گفتم اگر من که عالم این مردم هستم کاری نکنم، پس چه توقعی از دیگران باید داشت. احساس زیان کاری می‌کردم و می‌دیدم چیزی برای عرضه به حضور امام زمانم ندارم.»

آقاسید محمد قطرات اشکی را که از گوشه‌ی چشم‌های میرزا آرام فرو می‌غلطید، دید و سر را پایین انداخت و گفت: «مشکل این است که در استدلال با آنان نمی‌شود تنها به احادیث و روایات اکتفا کرد.»

میرزا سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «همین طور است. شما درست می‌گویید. اگر آن‌ها روایات ما را قبول داشتند که دیگر مشکلی نداشتیم.» بعد از چند لحظه‌ای ساکت شد و ادامه داد: «به همین دلیل است که به کمک شما نیاز دارم.»

آقاسید محمد دست از صبحانه کشید و عقب نشست و گفت: «من هم که گفتم آماده‌ام، اما شما نفرمودید چه کاری از دست من برمی‌آید؟»

میرزای نوری که حالا به دیوار تکیه داده بود، گفت: «راستش می‌خواهم داستان‌های واقعی دیدار امام زمان را با مردم جمع‌آوری و چاپ کنم. شما که می‌دانید گذشتگان ما کار چندانی در این موضوع نکرده‌اند.»

آقاسید محمد نگاهی به تاقچه‌ی اتاق و چند کتابی که کنار هم چیده شده بود، انداخت و گفت: «البته مرحوم مجلسی چندتایی را در کتاب بحار الانوار نقل کرده است.»

میرزا در پاسخ گفت: «در کتاب‌های دیگر هم می‌توان چند تایی پیدا کرد، اما دلم می‌خواست در کنار کتاب بحار الانوار مجموعه‌ای تهیه کنم و تعداد زیادی از داستان‌های حقیقی دیدار با امام زمان را در آن بنویسم. فکر می‌کنم این طوری کار مجلسی کامل می‌شود.»

آقاسید محمد لبخندی زد و گفت: «راست می‌گویید. فکر خوبی است. اما بالاخره نگفتید از من چه کاری برمی‌آید؟»

میرزا کاغذ نوشته‌های کنار اتاق را روی هم مرتب کرد و گفت: «تا حالا حدود پنجاه داستان دیدار را نوشته‌ام. البته شاید شما ندانید که من چه قدر در بیان وقایع دقت و وسواس دارم. نمی‌خواهم این داستان‌های مقدّس به دروغ آلوده شود.»

آقاسید محمد گفت: «اگر خوب فهمیده باشم، شما از من می‌خواهید تا اگر داستانی از دیدار کسی با حضرت مهدی علیه السلام سراغ دارم، برایتان نقل کنم.»

میرزای نوری دستی به صورتش کشید و گفت: «اما می‌خواهم در انتخاب افراد خیلی دقت کنید. هر ادعایی به درد نمی‌خورد. باید آدمی که از او نقل می‌شود، مورد اعتماد باشد.»

آقاسید محمد که تسبیحش را در دست گرفته بود، گفت: «راست می‌گویید. باید در این کار خیلی دقت داشت.»

میرزا ادامه داد: «بعضی از رفقا از آقای به نام سید علی بغدادی یاد می‌کردند. گویا دیداری داشته است. می‌گفتند آدم مورد اعتمادی است.»

آقاسید محمد سری تکان داد و گفت: «آقاسید علی را می‌شناسم. راست می‌گویند، آدم بسیار متدین و خوبی است. در بغداد کارخانه‌ی پارچه‌بافی دارد. من هم مثل شما قصه‌ی دیدارش را شنیده‌ام. اما مشکل این جاست که خودش از گفتنش پرهیز می‌کند. حتی از وقتی که این اتفاق افتاده، از مردم کناره می‌گیرد. سراغ ما هم نمی‌آید. به کاظمین

که می آید فقط به حرم می رود، زیارتی می کند و برمی گردد. سالی یکی دوبار بیشتر او را نمی بینم، آن هم یا در راه یا در حرم کاظمین. «
 آقاسیدمحمد چند لحظه ای ساکت شد و بعد ادامه داد: «ولی باید پیدایش کنم.



باید کسی را بفرستم سراغش تا بیاید و داستان را دقیقاً از او بپرسم. «
 میرزای نوری نفسی به آسودگی کشید و گفت: «می دانم برایتان زحمت است،
 اما از شما تقاضا می کنم به حق جدتان این زحمت را بپذیرید. مطمئن هستم در
 ثواب این کتاب سهم خواهید بود.»

آقاسیدمحمد لبخندی زد و گفت: «زحمت نیست. وظیفه است. اگر بتوانم قدمی
 در راه تألیف این کتاب بردارم، خدا را شکر می کنم. اگر چه می دانم حرف کشیدن از
 این آقا کار ساده ای نیست، اما نهایت سعی خودم را خواهم کرد.»

حالا در چهره ی میرزا حسین نوری آثار رضایت و شادمانی را به خوبی می شد
 تماشا کرد. نگاهی به آقاسیدمحمد کاظمینی کرد و گفت: «امیدوارم خود حضرت کمک

کند تا وقتی، قبل از ماه رمضان، از نجف برمی‌گردم کار انجام شده باشد.»
آقاسیدمحمد از جا برخاست. دیر شده بود، باید زودتر به خانه می‌رسید. موقع خروج از مسافرخانه چند لحظه‌ای ایستاد و باز هم به مسافرخانه دار سفارش میرزا را کرد و بعد به سرعت خود را به کوچه رساند.

آقاسیدمحمد به خانه که رسید از کفش‌های دم در اتاق بیرونی دانست که افراد زیادی برای دیدارش به خانه‌ی او آمده‌اند. تمام راه در اندیشه‌ی سخنانی بود که بین او و میرزا رد و بدل شده بود. به حال او غبطه می‌خورد: عالمی که این همه در راه دین زحمت کشیده چه طور هنوز نگران است که کاری نکرده است؟ مگر در این هزار و سیصد سال چند نفر مثل او کار کرده‌اند و زحمت کشیده‌اند؟

دلش می‌خواست می‌توانست برای او کاری کند. باید حاج علی بغدادی را پیدا می‌کرد و داستان ملاقاتش را به هر سختی که می‌شد، از او می‌گرفت و به میرزا می‌داد. اما از کجا می‌توانست حاج علی را پیدا کند. بهترین راه این بود که یک روزش را می‌گذاشت و به بغداد می‌رفت.

مطمئناً در بازار پارچه‌فروش‌ها می‌توانست نشانی او را پیدا کند. اما باید این چند روزه را صبر می‌کرد تا نیمه‌ی شعبان بگذرد و کارش در کاظمین سبک شود.

در همین افکار بود که وارد اتاق شد. همه به احترامش برخاستند. حاج احمد هم که کنار سماور نشسته بود از جایش بلند شد و با یک

سینی کوچک، که یک استکان چایی در آن گذاشته بود، به طرف آقا





آمد، سلامی کرد و استکان را جلو پای
آقا روی زمین گذاشت و آهسته گفت: «آقا همه
چیز مرتب است. نگران نباشید.»

آقاسیدمحمد شروع کرد به احوال‌پرسی از میهمان‌هایی که بعضی از آن‌ها از بغداد
آمده بودند. یادش بود که از تک‌تک مسافران بغداد، سراغ حاج‌علی را بگیرد، اما
کسی از او خبر چندانی نداشت. آنان که او را می‌شناختند، می‌گفتند دیگر خیلی با
مردم نمی‌جوشد و سرش به کار خودش است.

تا وسط‌های روز چندین بار اتاق پر و خالی شد. جمعیت گروه‌گروه می‌آمدند
و دقایقی می‌نشستند و می‌رفتند. یکی دو ساعتی به ظهر مانده بود که یکی از
خادم‌های حرم با عجله وارد اتاق شد و خبر داد که یکی از تجار بغداد از دنیا رفته
است و جنازه‌اش را به حرم کاظمین آورده‌اند تا آقا نماز میتش را بخواند و جنازه را
طواف بدهند و برگردانند.

رنگ از صورت آقا پرید. نکند...

آقاسیدمحمد از جا برخاست. دیگران هم برخاستند و تک‌تک از آقا خداحافظی
کردند. آقا با چند نفر از آن‌ها راهی حرم شد. در راه با هیچ‌کس سخن نگفت.
می‌خواست زودتر به حرم برسد.

جنازه را در یکی از رواق‌ها گذاشته بودند و جمعیت منتظر بودند تا نماز میت را به
امامت آقا بخوانند.

آقا ابتدا نام میت را پرسید. نه، او حاج‌علی نبود. حالا می‌توانست با آسودگی
پشت جنازه بایستد و نماز را شروع کند. کسی از همان صف اول ندای «الصلوة»،
الصلوة» سر داد. صف‌ها که مرتب شد، آقا تکبیر اول را گفت و مشغول نماز شد.
نماز تمام شد. آقا کنار جنازه نشست و فاتحه‌ای خواند. بقیه هم چنین کردند.

بعد صدای «لااله الاالله» بلند شد و مردم جنازه را بر سر دست بلند کردند و برای طواف به داخل حرم بردند. آقاسیدمحمد گوشه‌ای ایستاده بود و به جمعیتی که از مقابلش می‌گذشتند، می‌نگریست. ناگهان در انتهای جمعیت، چشمش کسی را دید که ابتدا باور نکرد. آیا خودش است؟ پیرمرد قدخمیده‌ای در آخر جمعیت سلانه سلانه به دنبال جنازه می‌رفت. چه قدر شبیه حاج علی بود. آقاسیدمحمد از جایش حرکت کرد و به سرعت خودش را به پیرمرد رساند. حالا پیرمرد نزدیک حرم بود. دل به دریا زد و بلند گفت: «آقای حاج علی بغدادی.»

پیرمرد روی برگرداند، خودش بود. آقاسیدمحمد باور نمی‌کرد که به این آسانی



حاج علی را پیدا کرده باشد. جلوتر رفت، سلامی کرد و دست هایش را باز کرد و حاج علی را در آغوش کشید و او را بوسید و گفت: «کجایی حاج علی. مدت هاست که دیگر سراغ ما نمی آیی.»

حاج علی سرش را پایین انداخت و گفت: «مشغولم آقا. دارم کارهایم را مرتب می کنم. دیگر فرصتی نیست. همین روزها باید نماز ما را هم بخوانید.»
آقاسیدمحمد لبخندی زد و گفت: «چه حرف ها حاج علی. شما که الحمدلله حالتان خوب است. مگر قصد مردن دارید؟!»

حاج علی سرش را به طرف جمعیتی که تابوت را به دوش گرفته بودند و حالا دور ضریح می چرخیدند، کرد و گفت: «همین حاج عبدالرحیمی هم که الآن نمازش را خواندید قصد مردن نداشت، حالش هم خیلی خوب بود. اجل که بیاید، حال خوب و حال بد نمی شناسد.»

آقاسیدمحمد دستش را به روی شانه ی حاج علی گذاشت و گفت: «راست می گویی حاج علی. مرگ خبر نمی کند.» بعد ناگهان فکری از مغزش گذشت و ادامه داد: «اگر واقعاً این طور است که داری خودت را برای رفتن آماده می کنی، پس باید یک کار عقب مانده ات را هم انجام دهی.»

حاج علی با تعجب سرش را بالا گرفت و پرسید: «چه کاری؟ خوب است بدانید که من حتی یک دینار هم بدهی شرعی ندارم.»

آقاسیدمحمد خنده ی کوتاهی کرد و فوری گفت: «می دانم حاجی، اما منظورم کار دیگری



است. کار واجبی است که تاکنون نکرده‌ای. بیا برویم رواق آن طرف روبه روی ضریح امام جواد، کمی بنشینیم. من کارت دارم؛ کار واجبی است.»

حاج علی سری تکان داد و شانه به شانه ی آقاسیدمحمد راه افتاد.

آقاسیدمحمد کنار پنجره‌ای که از پشت آن ضریح امام جواد دیده می‌شد، گوشه‌ی خلوتی پیدا کرد و هر دو آن جا نشستند. آقاسیدمحمد دستش را روی زانوی حاج علی گذاشت و با احتیاط حرف‌هایش را شروع کرد:

«می‌دانی حاج علی، من سال‌هاست تو را می‌شناسم. اگر چه قبلاً رفاقت با ما

بیشتر بود و هر وقت به کاظمین می‌آمدی، سری به ما می‌زدی. من از آن سال‌ها، حتی زمان پدر مرحومم حاج سیداحمد، تو را می‌شناسم. پدرم هم به تو علاقه‌مند بود و تو را انسان پاک و عادل می‌دانست. یادم هست که پشت سرت هم همیشه از تو تعریف می‌کرد و تو را یک شیعه‌ی واقعی می‌خواند.

حاج علی این پا و آن پا شد. گویی می‌خواست برخیزد. بالأخره

گفت: «آقاسیدمحمد، این حرف‌ها برای چیست؟ من خودم را کسی نمی‌دانم. شما دعا کنید امام زمان از ما راضی باشد.»

آقاسیدمحمد زود دنباله‌ی حرف حاج علی را گرفت و گفت: «معلوم است که

حضرت از تو راضی است و گرنه آن ملاقات صورت نمی‌گرفت.»

حالا حاج علی نیم‌خیز شده بود. در صورت نورانی‌اش می‌شد کمی اخم را

هم دید. خیلی جدی گفت: «خوب آقا، اگر کاری ندارید من بروم به بقیه ملحق شوم. قبل از مغرب باید بغداد باشم.»

آقاسیدمحمد دست حاج علی را گرفت و به زور او را روی فرش‌های رواق

نشاند و به تندی گفت: «حاجی، از یک دندگی دست بردار. من که از مردم کوچه و بازار نیستم که تو بررسی تا حقیقت را به آن‌ها بگویی. من می‌دانم تو نگرانی که

بگویند حاج علی بغدادی دنبال دکان و دستگاه است و می خواهد برای خودش ارج
و مقامی بسازد.»

حاج علی سکوت کرده بود و گوش می داد.

آقاسید محمد ادامه داد: «شاید هم می ترسی مخالفان و دشمنان، مسخره ات
کنند و در نظر مردم، کوچک شوی.»

آقاسید سکوت کرد. حاج علی از پشت پنجره، چشم هایش را به ضریح دوخته
بود و حرفی نمی زد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. بالآخره آقاسید محمد مجبور
شد خودش سکوت را بشکند و بگوید: «حاج علی، بالآخره جواب من چه می شود؟»
حاج علی نفس عمیقی کشید. دنبال راه فراری می گشت. چیزی به یادش آمد



و پرسید: «راستی شما گفتید با من کاری دارید. حالا به جای این حرف‌ها، آن کارت‌ها را بگویید.»

آقاسیدمحمد پوزخندی زد و گفت: «خدا خیرت بدهد. کار من همین بود. می‌خواهم اصل ماجرا را به دقت برای من بگویی.»

حاج علی سرش را بالا آورد و چند لحظه‌ای به صورت سید چشم دوخت. آقاسیدمحمد کاظمینی هم دیگر آن جوان سابق نبود و در میان ریش‌های او، ده‌ها تار موی سپید دیده می‌شد. چه قدر شبیه پدرش آقاسیداحمد شده بود. یاد سال‌ها پیش افتاد. یاد جوانی خودش و روزگاری که مرید آقاسیداحمد بود و هر بار که به کاظمین می‌آمد به خانه‌اش می‌رفت. دوباره سرش را پایین انداخت و پرسید: «داستان من به چه درد شما می‌خورد؟»

آقاسیدمحمد لبخندی زد و خود را کمی به حاج علی نزدیک‌تر کرد و گفت: «می‌خواهم داستان ملاقات شما را بنویسم و به حاجی میرزا حسین نوری بدهم. از من خواسته است تا واقعه‌ی دیدار تو را به طور کامل بپرسم.»

حالا در چهره‌ی حاج علی از آن مقاومت چند دقیقه‌ی پیش خبری نبود. سرش را دوباره بالا گرفت و پرسید: «کدام حاجی میرزا حسین؟ نکند محدث نوری را می‌گویید؟»

وقتی تأیید آقاسیدمحمد را در چهره‌ی او دید، ادامه داد: «داستان من به چه کار او می‌آید؟ او خودش عالم بزرگی است و حتماً از این گونه وقایع بسیار شنیده است.»

حالا آقاسیدمحمد مجبور بود داستان کتاب میرزای نوری را برای حاج علی توضیح دهد و بگوید که محدث نوری چرا به دنبال داستان ملاقات اوست.

آقاسیدمحمد ادامه داد: «آقای حاج علی بغدادی، اگر داستان تشریف تو باعث شود که عده‌ی بیشتری به وجود حضرت مهدی معتقد شوند و بیشتر به یاد او باشند، آیا باز هم وظیفه‌ی نداری ماجرا را بگویی؟ ممکن است خیلی‌ها مدعی دیدار حضرت

باشند، اما حاجی میرزا حسین تو را انتخاب کرده، زیرا شنیده است تو در گفتارت صادقی و چیزی را کم و زیاد نمی کنی.»

بر چهره‌ی آقاسید محمد آثار رضایت و شادمانی آشکار شده بود. فهمیده بود که حاج علی همه چیز را خواهد گفت. جابه جا شد و چهارزانو نشست و عبایش را روی پایش کشید و گفت: «من با همه‌ی وجود منتظرم حاجی.»

حاج علی سرش را پایین انداخته بود و دستش را روی نقش و نگارهای فرش می کشید. دیگر صدای لا اله الا الله تشییع کنندگان جنازه شنیده نمی شد. رواق خالی از جمعیت بود و تنها یکی دو نفری در گوشه‌ای نشسته بودند و قرآن یا دعا می خواندند. آقاسید محمد تا وقت اذان ظهر فرصت داشت تا خوب حرف‌های حاج علی را گوش دهد.

حاج علی باز هم سکوت کرده بود، اما حالا در جیب‌هایش دنبال چیزی می گشت. چند لحظه بعد دستمال سفیدی را از جیبش بیرون آورد و به طرف چشم‌هایش برد و خیزی چشم‌های به اشک نشسته‌اش را گرفت و آرام و آهسته، شروع به گفتن کرد:

من نمی دانم چه طور این توفیق نصیبم شد و چه طور من لایق این دیدار شدم. آن روز هم مثل امروز آمده بودم به کاظمین و داشتم به بغداد برمی گشتم. اگر چه دیگر پولی نداشتم که چهارپایی کرایه کنم تا مرا به بغداد برساند و مجبور بودم با پای پیاده این راه را برگردم. هنوز راه به نیمه نرسیده بود و تا بغداد خیلی راه بود، اما من سبک‌بال و راحت بودم و هیچ احساس خستگی نمی کردم و به سرعت پیش می رفتم. پیش خود می گفتم: خدا را شکر که امسال هم بدهی ام را دادم و بارم را سبک کردم و گرنه با این عمرها، معلوم نیست تا چند صبح دیگر زنده باشم.

با این که آن چند روزه از این شهر به آن شهر و از این سو به آن سو رفته بودم ، اما
حالا احساس می کردم همه ی خستگی هایم از جسمم خارج شده است .

من هر سال حساب های کارخانه را رسیدگی می کردم و اگر حساب هایم سودی
نشان می داد ، بلافاصله بدهی شرعی ام را کنار می گذاشتم . آن سال
حساب هایم نشان می داد که کارخانه ی

پارچه بافی ام ، سود خوبی کرده است . طبق

معمول باید یک پنجم آن را به عنوان خمس

سرمایه ام کنار می گذاشتم . نیمی اش را به

سادات فقیر می دادم و نیم دیگرش

را که سهم امام زمان بود به

دست مراجع و مجتهدین

می رساندم تا در راه

رضای او مصرف



کنند. اما متأسفانه پول نقد چندانی نداشتم. دفتر حساب کارخانه نشان می داد که خیلی ها در سال پیش پارچه خریده اند و پولش را نداده اند. می دانستم باید هرطور شده سهم امام را بپردازم. راه افتادم به طرف نجف. چند نفر از پارچه فروش های نجف به من بدهکار بودند. اگر آن ها بدهی خود را می دادند، مقدار زیادی از مشکل من حل می شد.

به نجف رسیدم. ابتدا به زیارت امیرالمؤمنین رفتم و از آقا کمک خواستم تا بتوانم زودتر بدهی ام را بدهم. بعد از زیارت به بازار رفتم. بدهکارها به راحتی پولم را دادند. حالا بیشتر سهم امام را می توانستم بپردازم. به سراغ سه نفر از مراجع نجف رفتم و به هر کدام مقداری از سهم امام را دادم تا در راهی که صلاح می دانند، خرج کنند.

اما بدهکاریم تمام نشده بود. می دانستم اگر بدهی ام را ندهم، نمی توانم در سودی که به دست آورده ام تصرف کنم. راه دیگری هم بود. باید از یکی از مراجع اجازه می گرفتم تا به تدریج بدهی ام را بدهم. اما خجالت مانع از آن می شد تا موضوع را با مراجع نجف، که مرا نمی شناختند، در میان بگذارم. به فکرم رسید برگردم بغداد و بیایم کاظمین و به سراغ مجتهد کاظمین، آقا شیخ محمدحسن آل یاسین بروم. با او می توانستم موضوع را در میان بگذارم.

به بغداد برگشتم. هر چه پول نقد داشتم از کارخانه برداشتم و بلافاصله راهی کاظمین شدم. زیارتی کردم و به سراغ شیخ رفتم.

شیخ مرا از قدیم می شناخت و به من محبت داشت. داستان را برایش گفتم. هر چه قدر داشتم و در ته جیب هایم بود تا به آخر به او دادم و از او اجازه ی شرعی گرفتم تا بعد از فروش پارچه هایی که تولید کرده ام، بقیه اش را بپردازم. در مورد سهم سادات هم قرار شد شیخ به تدریج، سیدهای نیازمند را به سراغم بفرستد تا سهم آن ها را بدهم.

حالا خیالم راحت شده بود. گویی بار سنگینی را از روی دوشم برداشته بودند. خوشحال بودم که مشکلم حل شده است. شیخ را دعا کردم و دستش را بوسیدم و برخاستم.

شیخ اصرار داشت که بمانم و می گفت: «امشب شب جمعه است و شب زیارتی است. امشب را بمان و فردا صبح حرکت کن.» اما من می خواستم زودتر به بغداد برگردم. حقوق کارگرانم را کنار گذاشته بودم و دوست داشتم حالا که آخر هفته است، مزد آنان را بدهم. نمی خواستم تأخیری در پرداخت حقوقشان بیفتد.

از شیخ عذرخواهی کردم و پیاده راه افتادم. حال خوشی داشتم. با این که این راه طولانی برای سن و سال من مناسب نبود، اما به راحتی جلو می رفتم. یاد ایام جوانی ام افتادم؛ روزگاری که تازه این کارخانه ی پارچه بافی را راه انداخته بودم. از همان روزها با خدای خود پیمان بسته بودم که حقی را ناحق نکنم. مخصوصاً مراقب بودم تا هر سال سهم امام زمان را کنار بگذارم و با سرمایه ام مخلوطش نکنم.

با خودم می گفتم: حالا که به آخر عمر رسیده ام، آیا می توانم مطمئن باشم که رضایت خدا و پیامبر و امامان را به دست آورده ام؟

بعد به ذهنم رسید که کاش این را از جناب شیخ محمدحسن آل یاسین می پرسیدم. اگر او که عالم پرهیزکار و باتقوایی است، به من پاسخ مثبت می داد و دوستی مرا نسبت به پیامبر و امامان گواهی می کرد، خیالم راحت می شد. یاد یکی از دوستانم افتادم که از یکی از علمای بزرگ، چنین نوشته ای گرفته بود و وصیت کرده بود تا آن را در میان کفنش بگذارند و با او دفن کنند.

بعد پیش خود گفتم: کاش از جناب شیخ چنین ورقه ای می گرفتم. یادم باشد که

دفعه‌ی بعد این کار را بکنم.

در همین افکار بودم که صدای سلامی شنیدم. سرم را بلند کردم، سیدی را در ده پانزده قدمی خودم دیدم. او از طرف بغداد می‌آمد و به طرف کاظمین می‌رفت. او را نمی‌شناختم. جواب سلامش را دادم. راستش کمی هم خجالت کشیدم. همیشه سعی داشتم تا خودم زودتر به علما و سادات سلام کنم؛ حالا این سید پیش دستی کرده بود و سلام داده بود.

به هم نزدیک‌تر شده بودیم. دیدم که دست‌هایش را گشوده است، «اهلاً و سهلاً» می‌گوید و به سویم می‌آید تا با هم دیده‌بوسی کنیم.

چهره‌ی زیبایی داشت. عمامه‌ی سبزی بر سر بسته بود و بر گونه‌اش خال سیاهی دیده می‌شد. در دل گفتم: این طور که او با گرمی به من سلام می‌کند حتماً مرا می‌شناسد، اما چرا من او را نمی‌شناسم؟ نکند پیر شده‌ام و نام او از یادم رفته است؟ شاید هم از علمای شهرهای دیگر عراق است.

صدایش مرا به خود آورد که می‌گفت: «حاج علی، خیر باشد. کجا می‌روی؟»



متعجب نگاهش کردم. مرا می شناخت. اسمم را هم می دانست. حالا دستش را هم روی شانم گذاشته بود و منتظر پاسخ بود:

گفتم: برمی گردم بغداد.

گفت: چرا بغداد؟ بیا با هم به کاظمین برویم.

نگاهی به چشم هایش کردم و گفتم: نمی توانم. کار مهمی در بغداد دارم. لبخندی زد و گفت: امشب شب جمعه است. شب زیارت و دعاست. آن وقت تو می خواهی به بغداد بروی؟ بیا حاج علی، برگرد.

گفتم: من باید حقوق کارگران کارخانه ام را بدهم. آخر هفته است.

باز هم با لبخند به من گفت: می شود جمعه این کار را بکنی.

ساکت شدم. نمی دانستم چه کار باید بکنم. در چهره و کلامش چیزی بود که نمی توانستم در برابرش مقاومت کنم. ناگهان جمله ای گفت که شگفت زده ام کرد: «حاج علی برگرد. مگر نمی خواستی تا شهادت بدهند که از دوست داران اهل بیته. به کاظمین برگرد تا خودم به دوستی تو شهادت بدهم.»

بعد خنده ی کوتاهی کرد و گفت: تازه یادت باشد که در قضاوت ها احتیاج به دو شاهد داری. تنها شیخ محمدحسن کافی نیست.

پاهایم سست شد. دیگر نمی توانستم به طرف بغداد بروم. مقاومت تمام شده بود. ذهنم به هم ریخته بود. او از موضوعی سخن می گفت که تنها در دلم گذشته بود. تازه می دانست من با شیخ محمدحسن ملاقات کرده ام. با خود گفتم شاید مرا در منزل شیخ دیده است. خودم پاسخ دادم: ولی او که از بغداد می آید. چه طور می توانسته آن موقع در کاظمین باشد، بعد به بغداد برود و برگردد.

گیج شده بودم. با خود گفتم: خوب است از خودش پرسم.

رو کردم به او و پرسیدم: شما چگونه می خواهی به ولایت و دوستی من شهادت

بدهی، در حالی که معلوم نیست مرا خوب بشناسی؟
 باز هم لبخندی زد و گفت: چه طور نشناسم. وقتی کسی حق دیگری را به او
 می‌رساند معلوم است که آورنده شناخته می‌شود.
 با تعجب و تندی پرسیدم: کدام حق؟
 با آرامش پاسخ داد: مگر حق مرا به وکیل من ندادی.
 مبهوت شده بودم. خدایا او چه می‌گفت؟ پرسیدم: وکیل شما کیست؟
 و او پاسخ داد: شیخ محمدحسن.
 خنده‌ام گرفت. با خود گفتم: چه طور عالم بزرگی مثل شیخ محمدحسن آل
 یاسین وکیل اوست؟
 دوباره پرسیدم: یعنی منظور شما این است که شیخ محمدحسن آل یاسین که در
 کاظمین است، وکیل شماست؟
 آرام پاسخ داد: آری، وکیل من است.
 حیران نگاهش کردم. دلم می‌خواست گوشه‌ای می‌نشستم و فکر می‌کردم. افکارم
 به هم ریخته بود. حرف‌های این مرد برایم معمای شده بود. اگرچه با همه‌ی سخنان
 عجیبش می‌دانستم که راست می‌گوید، اما در ذهنم دنبال راه حلی برای این معما بودم.
 «او از حق خود سخن می‌گوید و شیخ محمدحسن را وکیل خود می‌داند.» ناگهان
 نکته‌ای به ذهنم رسید: شاید منظورش از حق، سهم ساداتی است که مقداری از آن را
 به شیخ دادم و بقیه را هم از او اجازه گرفتم تا به تدریج بدهم. خوب از عمای
 سبزش پیدا است که این مرد سید است. حق او هم می‌تواند همان سهم سادات باشد.
 پس شیخ محمدحسن هم می‌تواند وکیل او به حساب آید. شاید هم توقع دارد تا مقداری
 از سهم سادات را به او بدهم.

خوشحال بودم که این قسمت از معما را حل کرده‌ام. اگرچه هنوز در میان حرف‌هایی



که زده بود، چیزهای عجیبی وجود داشت که مرا گیج و مبهوت ساخته بود. رو کردم به او و گفتم: جناب سید، اگر منظورتان از حق خودتان، سهم سادات است و چیزی از آن می خواهید، باید بگویم که من اختیار آن را به آقا شیخ محمد حسن دادم. خوب است به او مراجعه کنید.

چند لحظه هر دو ساکت شدیم. منتظر جواب بودم. به چشم های نافذش نگاه کردم. تبسمی کرد و گفت: می دانم. آن را می دانم. می دانم که مقداری از حق ما را هم به چند وکیل ما در نجف داده ای.

«خدای من! او حتی از رفتن من به نجف و دادن سهم امام به علمای نجف هم خبر دارد.» حالا همه ی آنچه در ذهنم بافته بودم، با این کلمات پنبه شده بود.

هر لحظه ای که می گذشت، با کلماتی که بین من و او رد و بدل می شد، او در چشمم بزرگ تر جلوه می کرد و هیبت و عظمتش برایم بیشتر می شد.

پرسیدم: «حالا که این طور است، بفرمایید این حقوق شرعی که در نجف به علما دادم آیا مورد قبول امام زمان واقع شد؟»

سری تکان داد و گفت: «آری، قبول شد.»

شگفت زده نگاهش می کردم. دوست داشتم با او بیشتر سخن بگویم. خیلی چیزها می دانست. سؤال های زیادی داشتم که او می توانست پاسخ بگوید. با خودم گفتم: خوب است با او به کاظمین برگردم. راست می گوید شب جمعه است. حیف است که خودم را از زیارت امام کاظم و امام جواد محروم کنم. چه بسا زیارت در کنار این سید صفای دیگری داشته باشد.

صدایش مرا به خود آورد. این بار آمرانه می گفت: برگرد به کاظمین و اجدادم را زیارت کن.

بدون هیچ مقاومت، رویم را به طرف کاظمین کردم و راه افتادم. حالا با دست راستش، دست چپم را گرفته بود و با هم به طرف کاظمین می رفتیم. همه ی وجودم پر از پرسش بود. اعتراف می کنم که بخشی از علت بازگشتم به کاظمین از سر کنجکاوی بود. من بالأخره باید این معما را حل می کردم. باید منشأ حرف های عجیبی را که از او شنیده بودم، پیدا می کردم.

نگاهی به او انداختم. آرام و باوقار گام برمی داشت و از کنار نهر زلال و پرآبی که در مسیرمان جاری بود، می گذشت.

«نهر آب؟» این جا که هیچ گاه نهر آبی جاری نبود. شگفت زده نگاهی به پشت سر و اطرافم انداختم. این همه درخت از کجا آمده است؟ پس بگو چرا من هیچ گرمایی احساس نمی کنم؟ دارم زیر درختان بلند و پرسایه ی لیمو و نارنج راه می روم. کمی آن طرف تر درختان انار را دیدم. این طرف نهر، درختان انگور پربار و شاداب بر سینه ی دشت نشسته بودند. تا چشم کار می کرد درختان پر از میوه، همه ی دشت را فراگرفته بود. درخت هایی که باید در فصل های گوناگون به ثمر می نشستند، حالا همه با هم پر از میوه بودند.



ناباورانه به دور و برم نگریستم و با خود گفتم: این همه من به کاظمین می آیم و برمی گردم، چه طور هیچ گاه چنین باغستان هایی را ندیده ام؟ عجب جای خوبی! کاش فرصت داشتیم و کمی در این باغ ها قدم می زدیم. اما راستی صاحب این باغ ها کیست؟ خوب است از این سید بپرسم. شاید او بداند.

رو کردم به مرد، که استوار و باطمأنینه در کنار نهر آب راه می رفت، گفتم: چه باغ های باصفایی! عجیب است که تا به حال چنین باغ ها و درخت هایی را ندیده بودم. خوشا به حال صاحبانش.

مرد لحظه ای ایستاد و نگاهی به درخت های پرمیوه کرد و دوباره راه افتاد. پرسیدم: شما صاحبانش را می شناسید؟ فکر نمی کنم صاحبانش از شیعیان و دوستان اهل بیت باشند. اگر چنین بود، من با خبر بودم.

سید دوباره ایستاد. رویش را به من کرد و گفت: نه، تو اشتباه می کنی. این باغ ها مخصوص دوستان و شیعیان ما است؛ همان ها که صادقانه به زیارت پدران ما بیایند و دیدار ما هم نصیبشان شود.

به صورتش چشم دوخته بودم و به حرف هایش می اندیشیدم. اگر چه منظورش را به طور کامل نفهمیده بودم، اما حرف هایش به دلم نشسته بود.

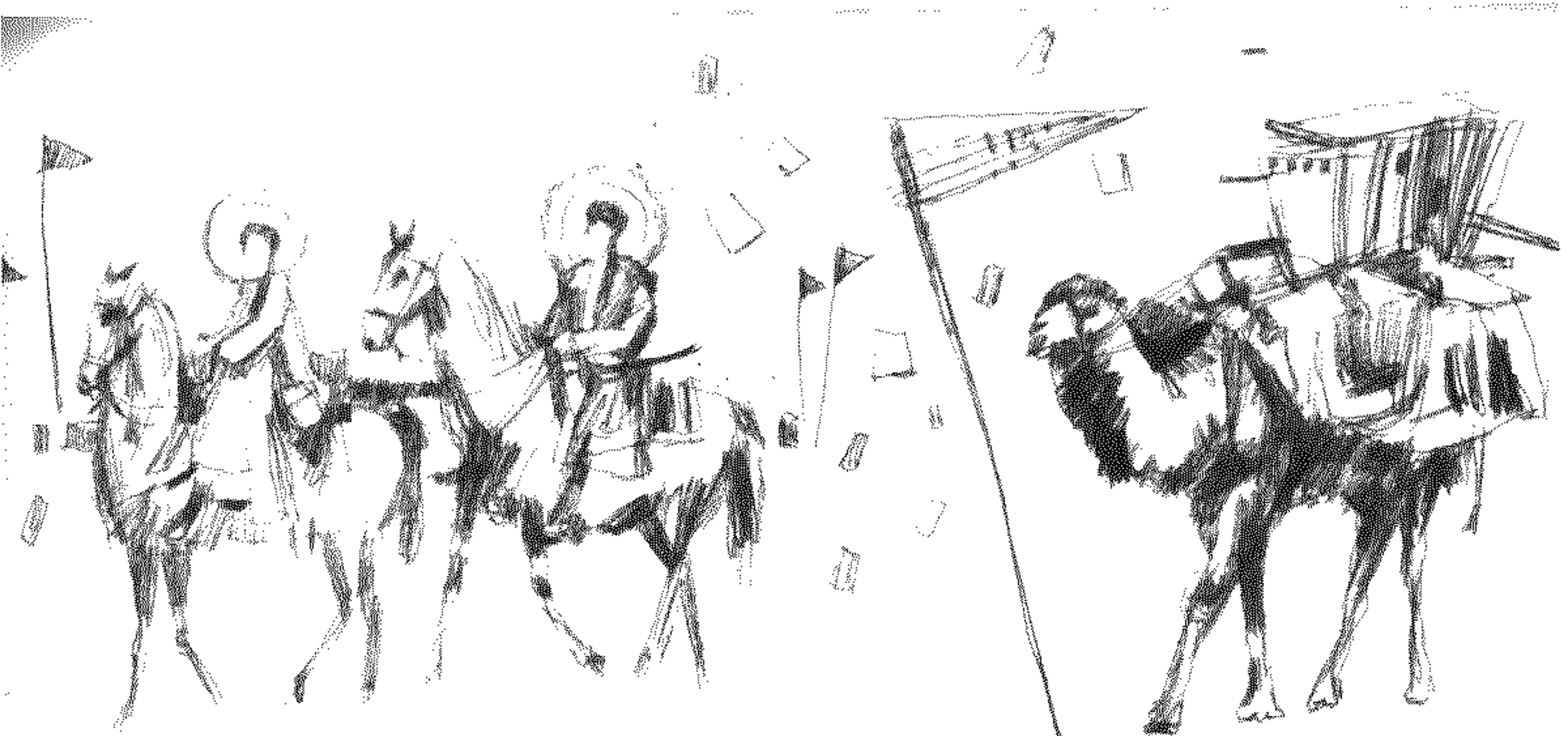
گفتم: چه قدر خوب، خدا به شما خیر دهد. حرف هایتان دلم را گرم می کند. خوشحالم که زیارت پدران شما چنین اجر و مزدی دارد. بالأخره هر چه باشد من در تمام عمر، زیارت آنان را ترک نکرده ام و محبت آنان را در دل داشته ام.

ناگهان چیزی به خاطرم رسید و گفتم: راستی سؤالی دارم. ما در بغداد، مدرسی داشتیم به نام شیخ عبدالرزاق؛ خدا رحمتش کند، آدم خوبی بود. گاهی به سراغش می رفتم و چیزی از او می آموختم. یک روز جمله ای گفت که تعجب کردم؛ می گفت:

اگر کسی در همه ی عمرش روزها را روزه بگیرد و شب ها را به عبادت بگذراند. چهل بار حج خانه ی خدا نصیبش شود و چهل بار به عمره رود و در میان کوه صفا و مروه که مکان مقدسی است بمیرد، اما دوستی امیرالمؤمنین در دلش نباشد، خداوند اجر و

پاداشی برایش در نظر نمی گیرد. آیا چنین حدیثی صحیح است؟

لحظه ای ایستاد. با همان چشم های نافذش در چشمانم خیره شد و استوار پاسخ داد: بله همین طور است. در چشم هایش پیامی بود. شاید از سؤالم تعجب کرده بود. دوباره گفت: والله همین طور است، والله همین طور است. راه افتاد. خودم را به او رساندم و گفتم: مطمئن باشید من هم به همین اعتقادم. اما چه می شود کرد؟



گاهی سؤال‌هایی به ذهن می‌آید.
دوست دارم اطمینان قلبی ام بیشتر شود.
روی این حساب است که سؤال
می‌کنم. نگران نباشید. وسوسه شیطان نیست. اگر چه شیطان هم این وسط‌ها، بی‌کار
نمی‌نشیند. حتماً داستان سلیمان اعمش و همسایه‌اش را شنیده‌اید؟

پاسخی نداد و در سکوت به راهش ادامه داد. خودم دنباله‌ی حرف را گرفتم و
گفتم: همین تازگی‌ها در مجلسی بودم. کسی بالای منبر بود و داستانی را از سلیمان
اعمش که از شیعیان مخلص اهل بیت بوده، نقل می‌کرد. حتماً شنیده‌اید که سلیمان
در کوفه همسایه‌ای داشته که به زیارت ابا عبدالله الحسین معتقد نبوده و در شب
جمعه‌ای با او به بحث می‌نشیند؛ ولی آن همسایه زیارت امام حسین را ضلالت و
گمراهی می‌خواند و زایرین کربلا را در آتش می‌داند. سلیمان خشمگین از نزد او
برمی‌خیزد تا فردا صبح با سند و مدرک و کتاب‌های حدیث به سراغش برود و برایش از
فضیلت زیارت بگوید. اما وقتی صبح جمعه به خانه‌ی او می‌رود به او می‌گویند که از
نیمه شب برای زیارت به کربلا رفته است. شگفت‌زده خود را به حرم می‌رساند و او را
می‌بیند که سر بر سجده گذاشته و در کنار مرقد حسین بن علی به راز و نیاز مشغول
است. وقتی علت را می‌پرسد، مرد همسایه از خوابی که دیشب دیده است، می‌گوید.
حالا سید آرام آرام گام برمی‌داشت. معلوم بود که به حرف‌های من گوش می‌دهد.

خواستم پرسم آیا بقیه‌ی داستان را بگویم . نگاهی به من کرد . معلوم بود که منتظر بقیه‌ی داستان است .

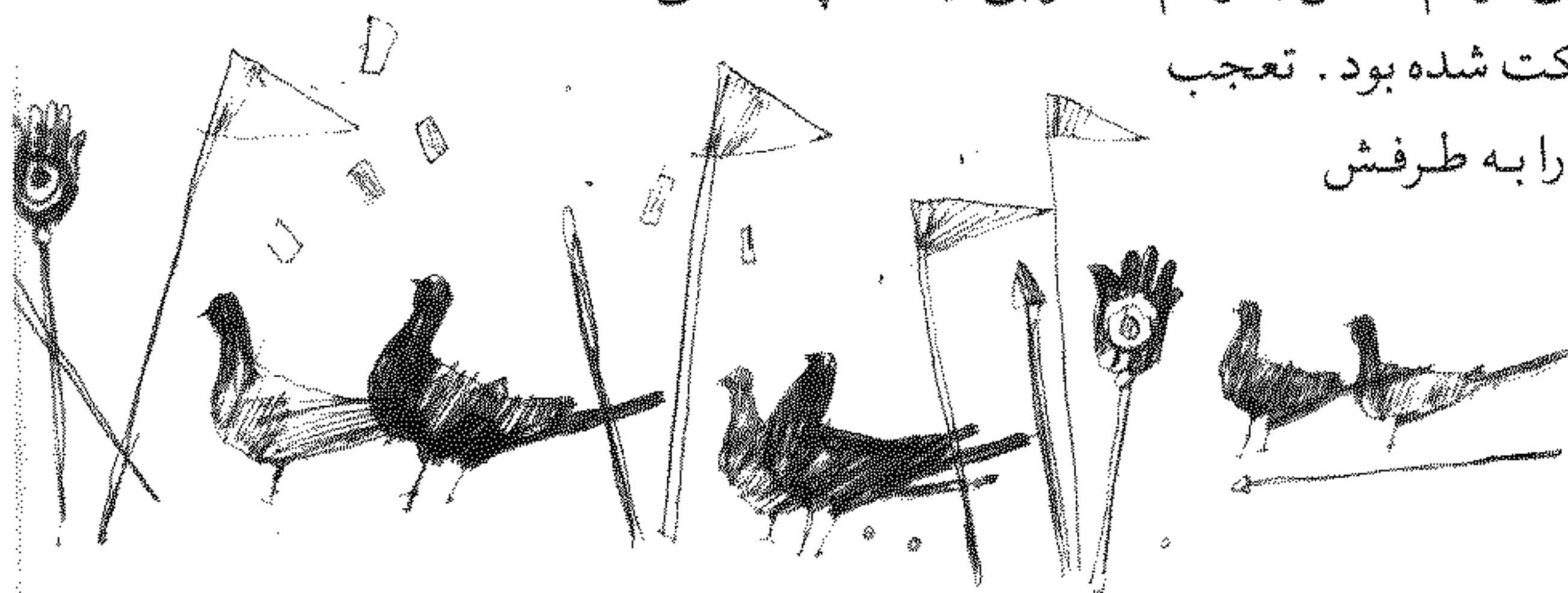
گفتم : معلوم می‌شود که در خواب ، پیامبر و امیرالمؤمنین را سوار بر اسب می‌بیند که به سوی کربلا می‌روند و حضرت فاطمه و حضرت خدیجه نیز بر روی هودجی که بر شتری قرار گرفته است ، به همراه امام حسن به قصد زیارت امام حسین به طرف کربلا روانه‌اند . بعد کاغذهایی را می‌بیند که از فراز هودج به پایین می‌ریزد . به سراغ کاغذها می‌رود و می‌بیند که روی آنها نوشته شده است : این امان‌نامه‌ای است برای دوری از عذاب خداوند برای آنان که شب‌های جمعه امام حسین را زیارت کنند . می‌خواهد یکی از آن امان‌نامه‌ها را بردارد که مانع می‌شوند و می‌گویند تو زیارت را گمراهی می‌دانی و اعتقادات این است که زیارت امام حسین در دین نیامده است . از این امان‌نامه‌ها به تو نمی‌دهیم مگر آن که به آن معتقد شوی . مرد همسایه از خواب برمی‌خیزد و خود را به کربلا می‌رساند و به سلیمان اعمش می‌گوید تا پایان عمر زیارت اباعبدالله را ترک نخواهم کرد . راستی آقای من ، نظر شما درباره‌ی این خواب چیست ؟ آیا فکر می‌کنید این خواب واقعیت دارد و رؤیای صادقه است ؟

ناخودآگاه به او «آقای من» گفته بودم . حس می‌کردم با این خطاب با او آسوده‌تر می‌توانم سخن بگویم . جوابی نیامد . پاسخی

نمی‌داد و ساکت شده بود . تعجب

کردم . رویم را به طرفش

برگرداندم .



دیگر در کنار من راه نمی رفت و حالا چند قدم عقب تر از من ایستاده بود. سرش را به درختی تکیه داده بود و شانه هایش تکان می خورد و می گریست. صدای گریه اش مرا هم به گریه انداخت. نزدیک تر رفتم. می خواستم چیزی بگویم، اما زود منصرف شدم. با خود گفتم: عجب سید با اخلاصی است. نام جدش را که شنید به گریه افتاد. چند لحظه گذشت. مرد آرام تر شده بود و آهسته سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت. هنوز چشم هایش پر از اشک بود. آرام گفتم: آری. آن مرد خواب درستی دیده است. به خدا قسم چنین است. زیارت جدّم حسین عذاب را دور می کند. دوباره راه افتاد. من هم در کنارش راه افتادم. از این که به بغداد نرفته بودم و با او به زیارت امام کاظم و امام جواد می رفتم، خوشحال بودم. با خود می گفتم: چه خوب شد که فرصت را از دست ندادم و با این آقای بزرگوار این شب جمعه را به زیارت می گذرانم. بعد به یاد شب های جمعه ای افتادم که در کنار قبر امام حسین سپری کرده بودم و تا صبح به عبادت و دعا گذشته بود. بعد همه ی سفرهای زیارتی ام یک به یک از خاطر عبور کرد؛ سفر به مدینه و مکه و زیارت امام رضا در خراسان. یاد سال هزار و دویست و شصت و نه افتادم و زیارتی که در مشهد نصیب شده بود. به یاد سخن یکی از عرب های صحرائین اطراف نجف افتادم که او هم به زیارت امام رضا آمده بود و به این نیت، پانزده روز از غذای آشپزخانه ی امام رضا خورده بود تا دیگر آتش دوزخ را بر جسم و جانس حرام کند و بهشتی شود. رو کردم به سید و گفتم: راست می گویند. البته اگر نیت انسان پاک و صادق باشد، حتماً زیارت امام برای او مایه ی نجات می شود. بعد داستان سفر مشهد و حرف های مرد صحرائین را گفتم و پرسیدم: شما فکر می کنید امام رضا برای او در آن دنیا کاری می کند و از عذاب نجاتش می دهد؟

لحظه ای ایستاد. نگاهی به من کرد و استوار و محکم پاسخ داد: به خدا قسم جدّم علی بن موسی او را ضمانت می کند و نجات می دهد.

بعد آنچه از آن سال‌ها در دلم مانده بود، بیرون ریختم و گفتم: من چه؟ آیا زیارت من هم قبول شده است. بدون تأمل و با اطمینان خاطر پاسخ داد: بله، قبول است. در آن سفر، هم سفر خوبی داشتم، یاد او افتادم و پرسیدم: حاج محمدحسین بزازباشی در آن سفر همراه من بود. ما با هم در مخارج مسافرت شریک شده بودیم. آیا زیارت او هم قبول است؟

به همان استواری و استحکام گفت: آری، زیارت او قبول شد. حالا سؤال دیگری در درونم شکل گرفته بود و آزارم می‌داد. نمی‌دانستم آیا آن را هم بپرسم یا فراموشش کنم؟ این مرد چیزهای زیادی می‌دانست و با این سؤال می‌توانستم او را بیازمایم.

دل به دریا زدم و پرسیدم: ما هم سفر دیگری هم داشتیم. بعد نامش را گفتم و ادامه دادم: زیارت او چه طور؟ آیا زیارت او هم مورد قبول واقع شد؟ نگران پاسخش بودم. نمی‌دانستم چه خواهد گفت؟ فقط می‌دانستم که آن هم سفر بغدادی ما، مسافرتش را به گناه آلوده کرده و شب‌ها و روزهایی را که در راه بودیم به معصیت گذراند.

مرد ساکت بود و پاسخ نمی‌داد. مطمئن بودم که سؤالم را شنیده است. دوباره پرسیدم: آقای من، سؤالم را شنیدید، آیا زیارت او در درگاه خداوند پذیرفته شده است؟ دوباره سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. اما مستقیم در چشم‌های من می‌نگریست. لبخندی زدم و نفسی به آسودگی کشیدم. من پاسخم را گرفته بودم. زیر لب گفتم: معلوم است که زیارت هر کس پذیرفته نیست. باید ابتدا در راه خدا قدم برداشت، آن‌گاه امید به نجات از جانب اهل بیت داشت.

سید در سکوت جلو می‌رفت. حالا به جایی از راه رسیده بودیم که جاده پهن و وسیع می‌شد. می‌دانستم که حکومت قسمتی از زمین‌های سمت راست را به زور گرفته

و جاده را وسیع کرده است . همیشه سعی می کردم تا در زمین هایی که شنیده بودم غصبی است و صاحبانش چند سید یتیم هستند ، قدم نگذارم . آن روز نیز خود را از آن زمین ها کنار کشیدم ، اما با تعجب دیدم که سید همراه من در آن زمین ها راه می رود .

گفتم : آقای من . این جایی که شما در آن قدم می گذارید ، ظاهراً غصبی است و مال سادات یتیم است . فکر می کنم نباید در چنین مکانی قدم گذاشت .

ایستاد . لبخندی زد و گفت : می دانم . این زمین مربوط به جدّم امیرالمؤمنین علی و فرزندان اوست ، ولی استفاده از آن برای ما جایز است .

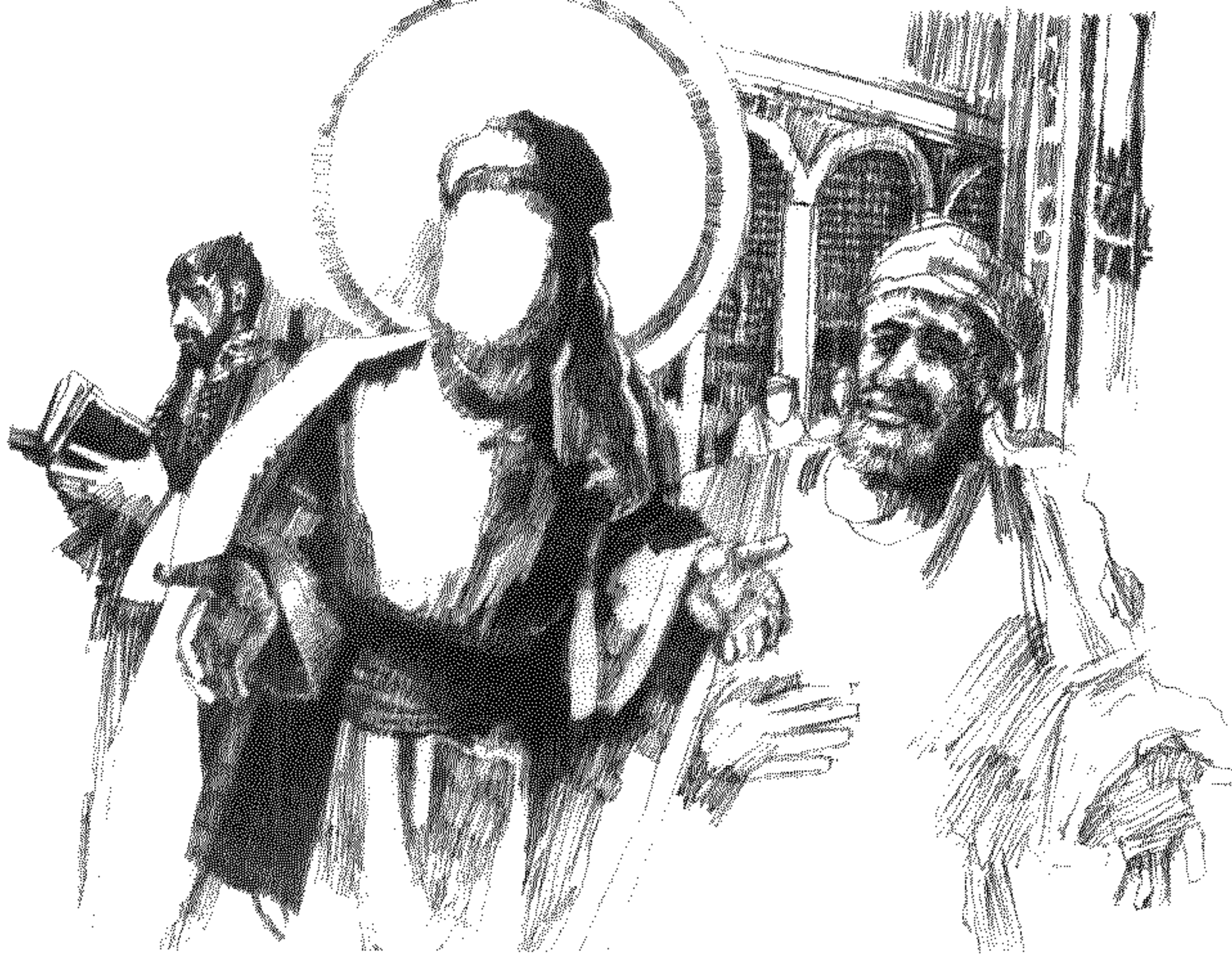
راستش کمی شرمنده شدم . شاید نباید چنین تذکری را به او می دادم .

حالا به یک دوراهی رسیده بودیم که هر دو به کاظمین می رفت و به یکی راه سلطانی و به دیگری راه سادات می گفتند . من همیشه از راه سلطانی می رفتم تا هیچ تصرفی در زمین سادات نکنم . دیگر معلوم بود که او کدام راه را انتخاب می کند . به طرف راه سادات رفت و گفت : ما از همین راه خود می رویم .

به دنبالش راه افتادم . چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که خود را در مقابل کفش داری حرم دیدم . با تعجب به دور و برم نگاه کردم . ما در صحن مقدس بودیم ، بدون آن که از کوچه و بازاری عبور کرده باشیم . این موضوع نیز به شگفتی های سفر من افزوده شده بود . همه چیز چنان عجیب و شگفت رخ می داد که فرصتی برای اندیشیدن درباره ی آن ها باقی نمی ماند .

کنار در ورودی رواق ایستادم تا مثل همیشه اذن دخول بخوانم و وارد شوم . سید راهش را گرفت و به طرف داخل حرم رفت . دنبالش دویدم . می خواستم بگویم اذن دخول بخوانیم ، اما او کنار در اصلی حرم رو به قبله و رو به ضریح ایستاده بود . به کنارش رسیدم . رو به من کرد و گفت : زیارت بخوان .

گفتم : صدای خوبی ندارم . ضمن آن که دوست داشتم زیارتم را با صدای او آغاز کنم .



گفت : دوست داری من زیارت نامه را بخوانم .

با اشتیاق گفتم : چه بهتر از این .

و او زیارت نامه اش را با اذن دخول عجیبی آغاز کرد . گویی تنها از خدا اجازه ی دخول به حرم می طلبید و گفت : أَدْخُلُ يَا اللَّهُ؟

بعد شروع به سلام کرد : السلام عليك يا رسول الله . السلام عليك يا امير المؤمنين . به پیامبر و سایر معصومان سلام داد . من هم در کنار او تکرار کردم . به امام یازدهم رسید و گفت :

السلام عليك يا ابا محمد الحسن العسكري و بعد ساکت شد . نگاهی به من کرد و گفت : امام زمان خود را می شناسی ؟

با تعجب پاسخ دادم : چه طور نشناسم ؟ مگر می شود شیعه باشم و امام زمانم را نشناسم ؟

لبخندی زد و گفت : پس بر امام زمان خود سلام کن .

او سلام آخر را به من سپرده بود . اطاعت کردم و خواندم : السلام عليك يا حجة الله ، السلام عليك يا صاحب الزمان .

لبخندی زد و گفت: علیک السلام و رحمة الله و برکاته.

از این کارش نیز سر در نیاوردم. وارد حرم شد. من نیز در کنار او وارد شدم و هر دو به کنار ضریح رفتیم و ضریح مقدس را بوسیدیم. چند لحظه ای سر را به ضریح تکیه دادم و زیر لب راز و نیاز کردم که صدای او مرا به خود آورد: نمی خواهی زیارت دیگری بخوانی؟ پاسخ دادم: دوست دارم شما بخوانید.

پذیرفت و پرسید: کدام زیارت نامه را می خواهی تا بخوانم؟

گفتم: هر کدام که ثواب بیشتری دارد.

رو به ضریح ایستاد و گفت: زیارت امین الله؛ از همه زیارت ها برتر است.

و بعد شروع به خواندن کرد و من با او زیارت امین الله را خواندم.

حالا دیگر به غروب آفتاب نزدیک شده بودیم. شمع های حرم را یکی یکی روشن می کردند. اگر چه احساس می کردم روشن کردن شمع ها چیزی به روشنایی حرم اضافه نمی کند و گویی حرم به نور دیگری روشن است.

زیارت نامه تمام شد. آقا رویش را به طرف دیگر کرد و گفت:

آیا جدم حسین را زیارت می کنی؟

گفتم: چرا زیارت نکنم؟ شب جمعه است و شب زیارت امام

حسین علیه السلام است.

پس شروع به خواندن زیارت وارث کرد. من هم با او می خواندم

و می گریستم.

در میانه ی زیارت، صدای اذان مغرب برخاست. آوای اذان

مؤذن ها، فضای صحن و رواق ها را پوشاند. صف های نماز

آرام آرام بسته می شد. زیارت وارث هم به آخر رسید. مرد رو کرد به من و گفت:

به سراغ نماز برو. نماز جماعت را ترک مکن.



لحظاتی بعد صدای «قد قامت الصلوة» در فضای مسجد پیچید. حالا دیگر همه‌ی صف‌ها بسته شده بود. باید من و هم‌سفرم نیز در میان یکی از همین صف‌ها می‌ایستادیم و نمازمان را به جماعت می‌خواندیم. اما سید صف‌ها را یکی یکی پشت سر می‌گذاشت و جلوتر می‌رفت. من هم پشت سر او می‌رفتم. دلم می‌خواست هر جا می‌ایستد، من هم در کنارش نمازم را بخوانم. او هنوز هم جلوتر می‌رفت. گویی راه برای او باز می‌شد. به صف اول رسیدیم. متعجب نگاهش کردم. او از صف اول هم گذشت و موازی امام جماعت ایستاد و آماده‌ی نماز شد. حیرت کرده بودم، اما چیزی نمی‌توانستم بگویم. به هر زحمتی بود جایی در صف اول برای خود پیدا کردم. امام جماعت الله اکبر گفت و نماز را آغاز کرد. من هم نمازم را شروع کردم. حالا او در مقابل من ایستاده بود و



نماز خودش را می خواند .

نماز به پایان رسید ، اما ای کاش آن نماز تا قیامت ادامه داشت . وقتی سلام نماز را دادم هم سفرم را در جای خود ندیدم . هراسان از جایم برخاستم . سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم ، به این سو و آن سو دویدم ، اما هیچ خبری از او نبود . دیوانه وار از هر کس سراغش را می گرفتم . تا دم کفش داری دویدم . آن جا هم نبود . سراغ سید را از مردی که پشت کفش داری ایستاده بود ، گرفتم . از من پرسید : نکند آن سید را می گویی ؟ دوست تو بود ؟

با چشم های اشک بار به او گفتم : آری . تو را به خدا بگو کجا رفت ؟
وقتی فهمیدم که از حرم خارج شده و رفته است ، زانوانم سست شد و گریان بر زمین نشستم . می گریستم و همراه اشکی که می ریختم ، مغزم به کار می افتاد . در ذهنم هر چه را از او دیده بودم ، مرور کردم . حالا همه ی حرف ها و کارهای او که تاکنون برایم عجیب بود ، معنا پیدا می کرد . من بدون آن که بدانم ، با امام زمانم هم سفر شده بودم ، با هم حرم کاظمین را زیارت کرده بودیم و در کنارش نماز خوانده بودم ، ولی او را نشناخته بودم .

حاج علی بغدادی حالا هم می گریست . صورت آقاسیدمحمد کاظمینی هم خیس اشک بود . آقاسیدمحمد دست لرزان پیرمرد را در دست گرفته بود و می گفت :
«خوشا به حالت حاج علی .»

